



الککم

رجلٌ أو امرأةٌ أو قومٌ كَمِيلٌ). ج: كَمَلَاءٌ.
 الكَفِيَّةُ: ۱. خوراک، روزی. ۲. روزی بسنده، قوت
 روزگزار. ج: کَفِيٌّ.
 الكَفِيَّةُ: همانند، همتا - کَفُوهُ.
 الكَفِيَّةُ: ۱. بسنده، کافی. ۲. باران. ۳. «مَنْ الرَّجُلِ»:
 جانشین مرد، قائم مقام شخص.
 الكَكْتُوَةُ: مع: طوطی کاگلی استرالیایی.

Cockatoo (E)

الککم: ۱. نوعی کبشتی کوچک که در دریای چین
 رفت و آمد می‌کند. ۲. پرندۀ ای از تیرهٔ پرندگان شکاری
 که در قارهٔ آسیا از ترکیه تا ژاپن زندگی می‌کند.

Lerax (E, S)

كَلَاءٌ كَلَاءٌ ۱. علف در آنجا فراوان بود، یا شد. ۲. -
 الجَمَلُ: شتر علف خورد - کَلِيٌّ.
 كَلَاءٌ كَلَاءٌ وَكَلَاءَةٌ وَكَلَاءَةٌ ۱. الهه: خدا او را حفظ کرد،
 یا نگهداراد! ۲. - بَصْرَهُ فِي الشَّيْءِ: بی‌پایی در آن چیز
 نگریست، بدان خیره شد. ۳. النَجْمُ: به ستاره چشم
 دوخت. ۴. - ه بالتسوط: او را با تازیانه زد. ۵. - القومُ:
 به آن قوم توجه کرد و آنان را نگهداشت، از آنان
 نگهداری کرد.

كَلَاءٌ كَلَاءٌ وَكَلْوَةٌ ۱. الدَّيْنُ: وام دیر بازپرداخت شد،
 بدهی دیر پرداخت شد. ۲. - عَمْرُهُ: زندگانش بسر
 آمد، عمرش تمام شد.

كَلِيٌّ (كَلَاءٌ) كَلَاءٌ ۱. ت الأَرْضُ: علف زمین بسیار شد
 «المكان» علف در آنجا فراوان بود. ۲. - ت الناقَةَ:
 ماده شتر علف خورد.

الککلاء: ۱. مص: کَلَاءٌ وَكَلِيٌّ. ۲. علف از تر یا خشک. ج:
 أکلاء.

الککلاء: ۱. مص. ۲. تأخیر در بازپرداخت وام.

الککلاءة ۱. نسیه، پس پرداخت. ۲. بیعانه، پیش پرداخت.
 کلا: اسمی است مقصور که به لفظ مفرد و در معنی
 مثناست و برای تأکید بکار می‌رود. «کلاهما»: هر دو تایی
 آنها. این اسم همواره لفظاً و معنأً دائم الاضافه است.
 مضاف الیه آن باید اسم مثنای معرفه باشد و سه حالت

الکفو: مانند، همتا، همال، نظیر.

الکفور: ناسپاس، حق ناشناس، کافر. ج: کُفِرَ.

الکفور ج: کُفِرَ.

الکفور ج: کُفِرَ.

كَفَى - كَفَايَةً ۱. الشئ: آن چیز بسنده شد، کافی بود.
 (گاه بر سر فاعل «كَفَى» حرف بانی افزایشند و گویند)
 «كَفَى بِاللَّهِ شَهِيداً»: خدا گواهی است کافی و بس. ۲.
 - ه الشئ: آن چیز او را بسنده و کافی گشت. ۳. - ه
 مؤنثه: هزینهٔ او را تأمین کرد، مخارجش را پرداخت یا
 عهده‌دار شد. ۴. - ه الله فلاناً أو شئ فلاناً: خدا او را
 از فلانی یا از شئ فلانی حفظ کرد.

الکفی (الکفا): همال، همانند.

الکفی و کفی ج: کَفِيَّةٌ.

الکفی: ۱. درون دَرَهٔ فراخ، میانه و شکم دَرَهٔ. ۲.
 بسنده، کافی. ج: أکفاء.

الکفی: ۱. بسنده، کافی (برای مفرد و مثنی و جمع و
 مذکر و مؤنث بکار می‌رود) ج: أکفاء. ۲. «هُوَ رَجُلٌ
 كَفِيٌّ مِنْ رَجُلٍ»: او مردی است که تو را از مرد دیگر
 بی‌نیاز می‌کند، او تو را از همه کس بسنده و کافی است.
 الکفیة: ۱. همانند، همتا. ۲. درون فراخ دَرَهٔ، شکم و
 میانه دَرَهٔ. ۳. «هُوَ مِنَ اللَّوْنِ»: او رنگ پریده است.

الکفیت: ۱. مص: كَفَتَ. ۲. توشه‌دان، انبان. ۳. غذا و
 جز آن که در توشه‌دان گذارند، محتویات توشه‌دان و
 خورجین. ۴. آن که با شخص مسابقه دهد، حریف
 مسابقه. ۵. «رَجُلٌ -»: مرد تیزرو و چابک، تندرو. ۶.
 «عَدُوٌّ -»: دویدن تند و با چابکی، دویدن سریع.

الکفیج: ۱. همتا، همانند، همال، نظیر. ۲. شوهر،
 شوی، زوج، همسر. ۳. مهمان ناخوانده.

الکفیف: کور، نابینا. ج: أکففاء.

الکفیل: ۱. همتا، مانند، نظیر. ۲. ضامن، پذیرفتار
 (برای مفرد و جمع و مذکر و مؤنث به یک لفظ می‌آید).

• در اینجا «ب» حرف جرّ زائد و «الله» فاعل و محلاً مرفوع و «شهادت»
 تمیز است.

روم قدیم است. ۲. (در دیگر رشته‌های هنر) پیروی از سبکها و سنتهای هنری کهن و باستانی.

Classicism, Classicalism (E)

الکَلَاعُ : ۱. مصد کَلَع. ۲. پایداری و شکیبایی در برابر سختیها. ۳. میدانهای کارزار. ۴. خشکی و انبوهی چرک.

الکَلَاعِي : دلاور، رزمجوی دلیر.

الکَلَافَةُ : عشق و دوستداری شدید، شیفتگی و دلباختگی.

الکَلَاكِلُ : ۱. ج: کَلَكَل. ۲. (به صیغه جمع) : دسته‌ها، گروهها، جماعتها.

الکَلَاكِلُ : کوتاه و بسیار سست. - کَلَكَل.

الکَلَاكِيْلُ : کَلَكَل.

الکَلَالُ : ۱. مصد كَلَّ. ۲. ماندگی، خستگی.

الکَلَالَةُ : ۱. مصد كَلَّ. ۲. ماندگی، خستگی. ۳. مردن مردی که پدر و پسری نداشته باشد که از او ارث برد.

مرد بی‌فرزند و بی‌پدر. ۴. نسبت و قرابت خانوادگی بجز پدری و فرزندی.

الکَلَالِيْبُ : ۱. کَلَاب. ۲. کَلَاب. ۳. کَلُوب.

الکَلَامُ : ۱. سخن، گفتار. ۲. [نحو] جمله‌ای مرکب که مفید معنی باشد. ۳. «عِلْمُ الْکَلَامِ» علمی که با استفاده

از منطق و جدل از اعتقادات دینی دفاع می‌کند و شبهات عقیدتی را رد می‌نماید. عمده مباحث این علم

عبارت است از صفات ذات پروردگار، اراده انسان، ماهیت قرآن و مانند آن. مهمترین فرقه‌های کلامی

اسلامی عبارتند از: معتزله و اشعریه، علم کلام. ۴. «لُ

اللفظی»: سخنی مرکب از الفاظ و حروفی که بر معنایی مخصوص که در نفس متکلم است دلالت دارد. ۵. «لُ

النفسی»: معنای موجود در نفس متکلم که به وسیله الفاظ و حروف بیان می‌شود.

الکَلَامُ : کَلَم.

الکَلَامُ : ۱. زمین درشتناک و خشن. ۲. کَلَم خشنک. کَلَبٌ - کَلَبًا ۱. الفَرَسُ : اسب را با مهمیز زد، با مهمیز راند. ۲. - المَزَاذَةُ : برای توشه‌دان یا انبان (کَلَب) یعنی

دارد : ۱. اگر «کَلَا» به اسم ظاهر اضافه شود الف آن به حال خود باقی می‌ماند و اعراب آن تقدیری است

«قَرَأْتُ كِلَا الْكِتَابَيْنِ وَ كِلْتَا الرِّسَالَتَيْنِ» : آن دو کتاب و آن دو نامه را خواندم (که کِلَا و کِلْتَا مفعول به و منصوبند و

حرکت نصب در آنها تقدیری است). ۲. اگر «کَلَا» به ضمیر اضافه شود اعراب مثنی را می‌پذیرد «جَاءَ

الرَّجُلَانِ كِلَاهُمَا» : آن دو مرد هر دو آمدند و «رَأَيْتُ الرَّجُلَيْنِ كِلَيْهِمَا» : آن هر دو مرد را دیدم. ۳. اگر

ضمیری بر آن برگردد جایز است به مراعات لفظ ضمیر را مفرد آورند «كِلْتَا الشَّجَرَتَيْنِ أَتَتْ ثِمَارَهُمَا» : هر دو

درخت میوه خود را آورد. یا به مراعات معنی ضمیر را مثنی آورند «كِلَاهُمَا قَامَا» : آن هر دو برخاستند یا «كِلَا

هُمَا قَائِمَانِ» : آن هر دو ایستاده‌اند، که البته صورت اول فصیحتر است. در مثال زیر مراعات لفظ واجب است

(نه جایز) «كِلَاهُمَا مُكْرِمٌ لَوَالِدِهِ» : هر یک از آن دو پدر خود را گرامی می‌دارد. در این مثال «كِلَا» معنی «كُلٌّ»

می‌دهد.

الکَلَابِيَّةُ : گیاهی علفی و صحرایی و کاشتنی از تیره گندمیان که ستور از خوردن آن فربه شود، مرغ.

Spear grass (E), Poapratensis (S)

الکَلَابُ : ۱. مصد كَلَب. ۲. [پزشکی] : دیوانگی حاصل از هاری و سگ‌گزیدگی.

الکَلَابُ : کَلَب.

الکَلَابَاتُ : کَلَاب (که خود جمع کَلَب است) جج کَلَب. - اُکَالِب.

الکَلَابِيْبُ : مرد بخیل و ترشروی - کَلَثَب.

کَلَاخ (مبنی بر کسر) : سال قحطی، خشکسالی.

الکَلَاخُ : ۱. مصد كَلَخ. ۲. «دَهْرٌ -» : روزگار سخت و گذران تنگ.

الکَلَّاسِيْكِيَّةُ : مع: سبک هنری و ادبی کلاسیک (المو). Classic(al), Classicist (E)

الکَلَّاسِيْكِيَّةُ : مع: ۱. (در ادبیات) مکتب ادب مدرسی با ویژگیهایی که آثار ممتاز ادبی قرن هفدهم با آنها

مشخص می‌شود و تابع آثار هنرمندان باستانی یونان و

تسمه‌ای که دو سوی چرم توشه‌دان را سوراخ کنند و آن را از آنها بگذرانند، ساخت، برای توشه‌دان یا انبان بند و تسمه در بند ساخت.

کَلْبٌ - کَلْبًا: ۱. تشنه شد. ۲. خشمگین و بی‌عقل شد. ۳. - الکلب: آن سگ هار شد، یا هار و درنده بود. ۴. - الکلب: آن سگ به خوردن گوشت آدمی معتاد شد. ۵. - الرجل: آن مرد بر اثر گزیدگی سگ هار به بیماری هاری دچار شد، هاری گرفت. ۶. سگ هار او را گاز گرفت. ۷. از گزیدگی سگ هار فریاد کشید. ۸. - علی الأمر: در آن امر همچون سگ حرص زد و ولع به خرج داد. ۹. - فیه: در آن طمع ورزید. ۱۰. - علیهِ: به او اصرار کرد، پافشاری نمود. ۱۱. - الزمان أو الشتاء: زمانه و روزگار یا زمستان سخت شد. ۱۲. - الشجر: شاخ و برگ درخت از کم آبی خشک شد و جامه عابر از نزدیک آن بدان گیر کرد. ۱۳. - الشوک: برگ بوته خار شکافته و همانند قلاب آویخته شد. ۱۴. - القيد علی الاسیر: تسمه و دوال چرمی بر دست و بدن بندی خشک شد و بر او فشار وارد آورد و او را رنج داد. ۱۵. بی‌آنکه گرسنه باشد بسیار خورد.

کَلْبٌ مجد کلاباً الرجل: عقل آن مرد به سبب بیماری هاری روده شد، خرد او از دیوانگی یا هاری تباه شد. الکلب: ۱. مصد کلب. ۲. بیماری هاری. ۳. تشنگی. ۴. سختی زمستان. ۵. دفع عنه - فلان: گزند و آزار فلانی را از او دور ساخت.

الکلب: ۱. هار، گرفتار به بیماری هاری. ۲. شخص هار، آن که سگ هار او را گزیده باشد. ج: کلبون. ۳. هو - علی کذا: او بر فلان چیز آزمند و حریص است. ۴. «دهز -»: روزگار بسیار سخت که مردم در رنج باشند. ۵. «عام -»: سال قحطی، تنگسال، خشکسال. ۶. «سائل -»: گدای سمج.

الکلب: ۱. مصد کلب. ۲. سگ. ۳. هر درنده‌گاز گیرنده. ۴. شیر بیشه. ج: کلاب و کلب جج: اکالِب و کلابات. ۵. میله محور سنگ آسیاب زیرین. ۶. چنگک و پاره آهنی سر کج در انتهای پلان که مسافر توشه‌دان خود را بدان

آویزد. ۷. ستون تقویت‌کننده و نگهدارنده دیوار، شمع دیوار. ۸. کناره و انتهای تپه. ۹. میخ دسته شمشیر.

۱۰. (در اسب): خطّ میانه پشت اسب «استوی علی - فرسیه»: بر خطّ میانه پشت اسب خود نشست. ۱۱. آغاز افزایش آب در دژه. ۱۲. تسمه و بند و دوالی که با آن چیزی را می‌بندند و محکم می‌کنند. ۱۳. تسمه، دوال چرمی. ۱۴. دانه جو. ۱۵. «کف عنه کلابه»: دشنامگویی و آزارسانی به او را رها کرد. ۱۶. «هو بوادی -»: او پناهگاهی ندارد. ۱۷. «رجل - أو امرأة -»: زن یا مرد پست و بخیل. ۱۸. [گیاه‌شناسی] «کف -»: گیاهی است، پسنجه‌سگی. ۱۹. «لسان -»: گیاهی است، سگ زبان. ۲۰. [کیهان‌شناسی] «الاکبر»: نام صورتی فلکی در ناحیه جنوب، کلب اکبر، سگ کلان. ۲۱. - الأصغر أو - المتقدّم: نام صورتی فلکی در ناحیه جنوب که با تنه انسان و سر سگ نمایش داده می‌شود، کلب اصغر. و ۲۲. «الجبار»: شعرای یمانی. و ۲۳. - الزاعی» (لفظاً) سگ چوپان و تعبیراً نام دو ستاره یکی بر سر جانی و دیگری در قیفاوس.

کَلْبُ البَحْرِ: کوسه‌ماهی.

الکلبه: ۱. مؤنث کلب. ۲. «أرض -»: زمینی که گیاه آن سیراب نشود و بخشکد. ۳. «أرض - الشجر»: زمینی کم‌آب که درختان آن خشک و خشن باشد و هیچوقت روی بهار و طراوت و شادابی و خرمی نبیند. الکلبه: ۱. ماده‌سگ. ۲. خار بی‌شاخه و خلدنده نوک تیز. ۳. «أتم -»: تب.

الکلبه: ۱. سختی و تنگی. ۲. نایابی و تنگسالی، قحطی. ۳. سوز و شدت سرما. ۴. دکان می‌فروش، می‌کده. ۵. گریه. ۶. موی دوسوی بینی و دهان سگ. ۷. رشته‌ای نازک از لیف خرما که با آن لبه و درزهای زنبیل و جز آن را دوزند.

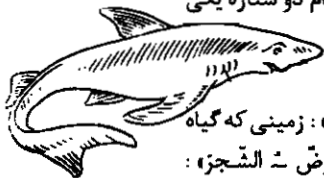
الکلبتان: ۱. انبر آهنگران. ۲. گازانبر دندان‌کشی، کلبتین.

کَلْبُ الماء: سگ آبی، سمور دریایی.

الکلبیات [زیست‌شناسی]: تیره سگ‌سالان،



کلب



کلب البحر



کلب الماء

- پستانداران. Canidae (E)
كَلْبِيَّاتُ الزُّوْسِ [زیست‌شناسی]: تیره‌ای از میمونها که سر آنها شبیه سر سگ است. Cynocephalus (E)
الْكَلْبِيَّةُ [فلسفه]: فلسفه کلیبیون مبتنی بر تحقیر تمام روابط اجتماعی و عادت به یک زندگی بسیار ابتدایی که دیوژن، حکیم خمنشین نمونه آنان بود. Cynicism (E) (المو).
كَلْتٌ - **كَلْتًا** ۱. الشیء: آن چیز را فراهم آورد، جمع کرد. ۲. الشیء فی الإنباء: آن چیز را در ظرف ریخت. ۳. - آن چیز را انداخت. ۴. - الشیء: آن چیز را پرتاب کرد. ۵. - الفَرَسُ: اسب را دواند، تازاند.
كَلْتًا: مؤنث و کلامت و همان احکام را دارد. به کلا.
الْكَلْتَةُ: ۱. سهم و بهره کسی از خوراک، سهمیه غذایی. (در تداول خراسان) زسد. ۲. اندکی از هر چیز.
الْكَلْتَبُ: مرد بخیل و ترشروی به کلائب.
كَلْتَمٌ كَلْتَمَةٌ لحم الوجیه: گوشت صورت به سببی جز ترشروی جمع شد، چهره منقبض شد.
الْكَلْتُومُ: ۱. آن که صورت و گونه‌های پرگوشت دارد، صورت توپولی. ۲. فیل. ۳. تگه حریری که بر سر درفش بندند، پرچم (به معنای اصلی که منگوله درفش باشد).
الْكَلَجُ: بزرگوار و جوانمرد دلاور.
الْكَلَجُ: مرد سخت و نیرومند، شخص استوار و توانا.
كَلَجٌ - **كَلُوحًا** و **كَلَاحًا** الوجیه: چهره بسیار درهم کشیده و زشت و عبوس شد.
الْكَلْحِيَّةُ: آواز آتش و شعله و نهبیب آن.
الْكَلْحَةُ: دهان و اطراف آن.
الْكُلْحُمُ: گیاهی علفی و یکساله و زینتی از تیره بادنجانیها، لسان المیزمار. Salpig Lossis (S)
كَلْدٌ - **كَلْدًا** الشیء: آن چیز را گرد آورد و روی هم نهاد، فراهم آورد.
الْكَلْدُ: ۱. جای سبفت و سخت و بدون سنگریزه. ۲. زمین درشتناک و سخت. ۳. پلنگ.
الْكَلْدَةُ: واحد کلد، یک زمین درشت و سخت.
الْكَلْدُحُ: ۱. سبفت، سخت. ۲. پیر سالخورده.
- الْكَلْدَمُ**: سبفت، سخت.
الْكَلْدُومُ: مرد کوتاه‌قد و ستبر.
كَلَزٌ - **كَلَزًا** الشیء: آن چیز را گرد آورد، فراهم آورد.
كَلَسٌ - **كَلَسًا** البیت: خانه را با آهک اندود کرد، سفیدکاری کرد.
كَلِسٌ - **كَلَسًا**: رنگش تیره مایل به سیاه شد.
الْكَلْسُ: آهک.
الْكَلْسَةُ: رنگ تیره، خاکستری مایل به سیاه.
كَلَسَمٌ كَلَسَمَةً: ۱. در انجام حقوق و ادای واجبات و تکالیف سستی و کاهلی و درنگ کرد. ۲. شتابان رفت. ۳. - الیه: آهنگ او کرد.
الْكَلْسِيُومُ مع: کلسیم.
الْكَلْسِيَّتُ: منسوب به کلس، آهکی.
كَلَصَمٌ كَلَصَمَةٌ: از ترس گریخت.
كَلَعٌ - **كَلَعًا** الوسخُ علی الرأس: چرک بر روی سر خشک و متراکم شد، (در تداول عامه تهران) چرک روی هم کپره بست.
كَلَعٌ - **كَلَعًا** و **كَلَاعًا** البعیر: کناره سپل شتر شکافته شد، کف پای شتر ترک خورد.
كَلِعٌ - **كَلَعًا** ۱. ت قدمه: پای او چرک و ترک ترک شد. ۲. ت قوائم الذابیه: دست و پای ستور جَزَب‌دار شد. ۳. - الرأس: سر چرک و کپره بسته شد. ۴. - الوسخُ علی الرأس أو فیه: چرک بر روی سر خشک و متراکم شد، کپره بست.
الْكَلِعُ: ۱. مصد کَلِع. ۲. ترک خوردن و چرکی پا. ۳. جَزَب سخت، آثار و عوارض بیماری گال، گالناکی.
الْكَلِيعُ: ۱. ترک خورده و چرکین. ۲. چیز چرک بسته، چیزی که بر روی آن چرک نشسته باشد. ۳. اِنَاءةٌ: ظرف چرک و کثیف. ۴. جَمَلٌ: شتر جَزَب‌دار، شتر گرگین.
الْكَلِيعُ: شخص فرومایه و بداندام و پلشت و بدآمیزش، ناهنجار رفتار و ناکس. ج: کَلِيعَةٌ.
الْكَلِيعَةُ: گله بزرگ گوسفند، گله انبوه گوسفند.
الْكَلِيعَةُ ج: کَلِيعٌ.



الْكُلْحُمُ

دانشجویان نیامدند، یعنی بعضی آمدند و بعضی نیامدند، اما اگر نفی بعد از «كُلُّ» بیاید شامل همه افراد می‌شود مانند «كُلُّهُمْ لَمْ يَأْتُوا»: همه نیامدند، یعنی هیچ‌کس نیامد. ۵. «ال» بر سر «كُلُّ» در نمی‌آید مگر آنکه عوض از مضاف‌الیه بیاید یا لفظ خود آن مراد باشد، مانند: «الْكُلُّ» لإحاطة الأفراد: کلمه کُلُّ برای دربر گیری افراد است.

الْكُلُّ: حال، حالت، وضع «بات بـ به سوء»: با حالی بد شب راه روز آورد.

الْكِلُّ ج: كَيْلَةٌ.

كَلًّا تَكْلِيَةً وَتَكْلِيَةً (ک ل ء) ۱. السفينة: کشتی راه ساحل نزدیک کرد. ۲. هـ او را بازداشت کرد، زندانی کرد. ۳. هـ فی الأمر: از روی خرد و اندیشه در آن کار نگریست. ۴. هـ إلیه فی الأمر: در آن کار بر او پیشی گرفت. ۵. هـ عمره: به پایان عمر خود رسید. ۶. هـ فی الطعام و غیره: خواربار و جز آن را پیش خرید و پیش فروش کرد، [در فقه] معامله کالی به کالی کرد.

كَلًّا تَكْلِيَةً (ک ل ء): به جایی درآمد که در آن از باد در امان باشد، به پناهگاهی محفوظ از باد درآمد.

كَلًّا: حرفی است که به پنج معنای زیر می‌آید: ۱. برای زجر و ردع و تنبیه مخاطب درباره باطل بودن سخن او یعنی نه چنین است که تو می‌گویی، مثلاً در این آیه «قَالَ اصْحَابُ مُوسَى إِنَّا لَمُدْرِكُونَ» * قَالَ كَلَّا إِنَّ مَعِيَ رَبِّي سَيَهْدِينِ (قرآن مجید ۶۲/۲۶، ۶۱) یاران موسی بدو گفتند (فرعونیان) به ما می‌رسند. گفت: نه چنین است، پروردگار من با من است و بزودی مرا راهنمایی خواهد کرد. ۲. پس از درخواست برای نفی پذیرش آن می‌آید، چنان که کسی بگوید «افعل کذا»: چنین کن و تو در پاسخ گویی «هـ»: هرگز، یعنی هرگز چنین نمی‌کنم. ۳. برای رد و نفی به گونه‌ای که برخی را رد و برخی را اثبات کند. مانند این که کسی بگوید: «هل أصبت مالاً»: آیا به مالی رسیدی؟ و در جواب بگویی «هـ بل أصبتُ علماً»: خیر، بلکه به دانشی رسیدم. ۴. به معنی آلائی استفتاحیه و آغازین جمله است یعنی هان! یا هلا! در

یک سال تمام اقامت کردیم. ۴. حکم لفظ «كُلُّ» آن است که مفرد و مذکر باشد و معنایش بستگی به مضاف‌الیه آن دارد، بدین ترتیب: الف. اگر مضاف‌الیه نکره باشد رعایت معنای آن واجب است و بعد از آن یا ضمیر مفرد مذکر می‌آید مانند «وَكُلُّ شَيْءٍ فَعَلُوهُ فِي الزُّبُرِ» (قرآن مجید ۵۴، ۵۲): و هر چیزی که کردند در کتابهاست. یا مفرد مؤنث مانند «كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ» (قرآن مجید، ۳، ۱۸۵) هر کسی چشنده مرگ است. یا مثناتست مانند «وَكُلُّ رَفِيقِي كَلٌّ رَحِلٌ هَمَا أَخْوَانٌ» دو رفیق کوچک و سفر با هم دوست باشند. یا جمع مذکر است مانند «وَكُلُّ أَنَابِسٍ سَوْفَ يُفْضَلُ الْمَوْتُ بَيْنَهُمْ» هر جماعتی، بزودی مرگ آنها را از هم جدا خواهد کرد. یا جمع مؤنث است مانند «وَكُلُّ مَصَائِبِ الزَّمَانِ وَجَدْتَهَا هَنِئَةً» و هر مصیبت روزگار را آسان یافتم. ب. اگر به مفرد اضافه شود رعایت لفظ یا معنی جایز است مانند «كُلُّ الْقَوْمِ حَضَرُوا» همه آن جمع حاضر شد (یا) حاضر شدند. ج. اگر مضاف‌الیه لفظاً حذف شده باشد رعایت هر یک از لفظ یا معنی جایز است مانند «كُلُّ حَضَرٍ» (یا) کُلُّ حَضَرُوا» همه (هرچه بود) آمد (یا) همه آمدند. بعضی گفته‌اند در این حالت اگر مضاف‌الیه محذوف مقدر مفرد و نکره باشد، مفرد آوردن فعل واجب است و اگر مضاف‌الیه مقدر جمع و معرفه باشد، جمع آوردن فعل واجب است.* همچنین وقتی مضاف‌الیه لفظاً مقدر است تنوین «كُلُّ» عوض از مضاف‌الیه محسوب می‌شود و تقدیر جمله چنین است «كُلُّ أَحَدٍ» و «كُلُّهُمْ» مانند «كُلُّ كَانُوا ظَالِمِينَ» همه ستمکار بودند، که تقدیرش «كُلُّهُمْ كَانُوا ظَالِمِينَ» است. د. اگر «كُلُّ» بعد از نفی واقع شود آن نفی شامل بعضی افراد خواهد بود مانند «مَا جَاءَ كُلُّ الطَّلَابِ» همه

* در فارسی فصیح برای غیر جاندار فعل مفرد آوردند و مثلاً گویند: آن قدرتها همه نابود شد یا آن سالها همه سپری شد یا آن کوهها همه فرو ریخت و برای جاندار فعل جمع آوردند و گویند: لشکریان همه رفتند. مؤلف.

صورتی که در سخن چیزی که مقتضی زجر یا نفی باشد پیش از آن نیامده باشد «كَلَّأَنَّ الْإِنْسَانَ لِيُطْفِئَهُ» (قرآن مجید، ۶/۹۶) : هان! همانا انسان سرکشی می‌کند. ۵. حرف جواب است به معنی حقا، آری که با قسم همراه می‌شود «و ما هِيَ إِلَّا ذِكْرِي لِلْبَشَرِ * كَلَّا وَالْقَمَرِ» (قرآن مجید، ۳۲/۷۴، ۳۱) : و نیست آن مگر پندی برای انسان * حقا و به ماه سوگند.

الکَلَّأُ : ۱. لنگرگاه کشتی. ۲. کناره رود.

الکَلَّابُ : ۱. سگ دار، صاحب سگان بسیار. ۲. سگبان، آموزنده سگان شکاری و سیرک و جز آن. ۳. میله و چنگکی آهنی بر کنار پلان ستور. ۴. قَلَّاب، چنگک. چنگک قضایی که گوشت بدن آویزند. ج: کَلَّابِيب.

الکَلَّابُ : ۱. قَلَّاب، چنگک. ۲. مهمیز که بر کفش سوار باشد. ۳. چوبی که سر آن چون قَلَّاب خمیده باشد یا آهنی قَلَّاب گونه بر سر آن نصب کنند. ج: کَلَّابِيب. ۴. «كَلَّابِيبُ الشَّجَرِ»: خارهای درخت. ۵. «كَلَّابِيبُ الْبَايِزِ»: چنگالهای باز شکاری.

الکَلَّابَةُ : گاز انبر دندان‌کشی، کلبتین.

الکَلَّابَةُ : قَلَّاب، چنگک.

الکَلَّاجُ : نوعی شیرینی که از خمیر نشاسته و شکر سازند و درون آن خامه و بادام یا پسته و مانند آن پُر کنند و آن را با روغن سرخ نمایند.

الکَلَّاسُ : ۱. آهک‌ساز، آهک‌پز. ۲. آهک‌فروش. ۳. «سَيْفٌ»: شمشیر بَرَّان، تیغ تیز.

كَلَّبَ تَكْلِيْبًا (ک ل ب): سگ را شکار آموخت، به سگ آموزش شکار یا بازی در سیرک و مانند آن داد.

الکَلَّةُ : ۱. مصدر مَرَّه از کَلَّ. ۲. شمشیر گند، تیغ گند.

الکِلَّةُ : ۱. مصر کَلَّ. ۲. حالت، چگونگی. ۳. پرده نازک.

۴. پشه‌بند، (نام دیگرش در عربی ناموسیه است) ۵. گلوله پشمی سرخ رنگ که بر بالای هودج آویزند، منگوله. ج: کِلَل و کِلَلَات.

الکَلَّةُ : ۱. به عقب‌اندازی، به تأخیر افکندن. ۲. تأخیر داشتن، عقب‌ماندگی. ۳. مؤنث کَلَّ است «كَلَّةُ امْرَأَةٍ» هر زنی.

۴. گلوله توپ. ۵. تيله از سنگ یا شیشه که کودکان

با آن تیل‌بازی کنند.

كَلَّخَ تَكْلِيْحًا (ک ل ح) وجهه: چهره‌اش را زشت و عبوس کرد. روی درهم کشید و اخم کرد.

كَلَّدَ تَكْلِيْدًا (ک ل د) الشیء: آن چیز را بگرد آورد و روی هم نهاد.

كَلَّرَ تَكْلِيْرًا (ک ل ز) الشیء: آن چیز را بگرد آورد، فراهم آورد.

الکِلْرُ : مرد سخت‌عضله و نیرومند.

كَلَّسَ تَكْلِيْسًا (ک ل س) ۱. البيت: خانه را با آهک اندود کرد، سفیدکاری کرد. ۲. [شیمی] - الأجسام: اجسام را گداخت تا مانند آهک شدند، تکلیس کرد. ۳. - من الماء: از آب سیراب شد. ۴. - عليه: بر او حمله برد و پایداری کرد. ۵. - عنه: از او ترسید و گریخت (از اعداد).

كَلَّفَ تَكْلِيْفًا (ک ل ف) ۱. او را به کاری سخت گماشت. ۲. -ه امرأ: امری را بر او واجب ساخت، او را به کاری مکلف کرد، مجبور کرد.

كَلَّلَ تَكْلِيْلًا (ک ل ل) ۱. رفت و خانواده خود را در سختی گذاشت. ۲. - السیف: شمشیر کند شد و نبرید.

۳. - عليه بالسيف: با شمشیر بر او حمله برد. ۴. -ه: (اکلیل) تاج بر سر او نهاد. ۵. -ه بالحجارة: بر سر آن سنگ نهاد. ۶. - عن الأمر: از آن کار ترسید و بازایستاد. ۷. - السیخ: درنده حمله کرد و بازایستاد. ۸. - السحاب السماء: ابر آسمان را از هر سو دربر گرفت. ۹. - الكاهن العروسین: کشیش زن و مرد را عقد کرد و همسر یکدیگر گرداند.

كَلَّمَ تَكْلِيْمًا (ک ل م) ه: او را بسیار زخمی کرد.

كَلَّمَ تَكْلِيْمًا وَ كَلَامًا (ک ل م) ه: با او سخن گفت.

الکَلْوِبُ : قَلَّاب، چنگک. ج: کَلَّابِيب. - کَلَّاب.

كَلَّى تَكْلِيَّةً (ک ل ی): به جایی درآمد که نهانگاه بود، به مخفیگاه درآمد.

الکَلِيْمُ «رَجُلٌ»: مرد زبان‌آور نیکوگفتار، سخنگوی فصیح و بلیغ.

الکَلِيَّةُ : ۱. منسوب به «كَلَّ»، کَلَّى. ۲. «العلم» - علم



الکلاب



الکلابه



کُلُوۡةُ الْمَاءِ

الهی

الکئیئت: سنگی که با آن در لانه کفتار را می‌بندند. ← کلیت.

الکئییات ۱. ج: کَلِیَّةٌ. ۲. [فلسفه]: حقایق مجزده که با حواس دریافت نمی‌شوند بلکه باید آنها را با عقل و منطق شناخت.

الکئیة: ۱. مؤنث کَلِیٌّ. ۲. دانشکده «الْحَقُوقُ أَوْ الطِّبُّ أَوْ الْهِنْدَسَةُ أَوْ الْأَدَابُ»: دانشکده حقوق یا پزشکی یا فنی یا ادبیات. ۳. «أَخَذَهُ بِكَلِیَّتِهِ»: آن را به تمامی گرفت. ج: کَلِیَّاتٍ.

کَلَمٌ کَلَمًا ه: او را زخمی کرد.

الکلم ج: کَلِمَةٌ.

الکَلَم: ۱. مصد کَلَمَ. زخمی کردن، جَزَحَ. ۲. زخم، جراحت. ج: کُلُومٌ و کِلَامٌ.

الکَلِم* ج: کَلِمَةٌ و کَلِمَةٌ.

الکَلَمَاء ج: کَلِیْمٌ (به معنی ۲).

الکَلَمَانِی: نیکوسخن، زبان‌آور، گشاده‌زبان.

الکَلِمَةٌ و الِکَلِمَةٌ*****: ۱. لفظ، واژه. ۲. سخن، گفتار. ۳. [نحو]: لفظی که برای معنای مفرد وضع شده باشد خواه یک حرف باشد مانند واو قسم یا چند حرف. ۴. خطابه، چکامه. ۵. جمله یا عبارتی که معنایی تمام را برساند. ۶. [در اسلام] «کَلِمَةُ اللَّهِ»: حکم و اراده خدا. «کَلِمَةُ اللَّهِ هِيَ الْعَلِیَاء» (قرآن مجید ۹، ۴۰): حکم و اراده خدا بالاتر است. و ۷. [در اسلام] «کَلِمَةُ التَّقْوَى»: بسم الله الرحمن الرحیم است. ۸. [در مسیحیت] «کَلِمَةُ اللَّهِ» یا مطلق «الکَلِمَةُ»: اقنوم دوم از اقانیم سه‌گانه مقدس که لقب عیسی مسیح (ع) است. ج: کَلِیْمٌ و کَلَمٌ و کَلِمَاتٌ.

کَلَمُنٌ: چهارمین گروه حروف هجای ابجدی (ک ل م ن) که بین حَطّی و سَعْفَص واقع شده، کلمن.

الکَلَمَنْتِینَا مع: لیموترش (المو). Calamondin (E)

* در گویش تمیم (لس).

** گویش حجاز.

*** گویش تمیم (لس).

الکَلَمِی ج: کَلِیْمٌ (به معنی ۱).

الکَلِیۡء: ۱. «عین س»: چشم بی‌خواب، چشمی که خواب بر آن غلبه نکند، دیده همواره بیدار. ۲. «رَجُلٌ سَ الْعین»: مردی که خواب به چشمش نیاید، مرد همیشه بیدار.

الکَلۡوَة: کَلِیۡه، قَلۡوۡه، مَرۡدۡه. ج: کَلِیٌّ و کَلۡوَاتٌ. ← کَلِیَّةٌ.

کَلۡوَةُ الْمَاءِ: گیاه وزغ‌کش.

کَلۡوَرٌ کَلۡوَرَة (ساختن فعل از اسم غیر عربی): کَلۡوَرِیۡه کرد. با کلر ضد عفونی یا میکرب‌کشی یا درمان کردن (المو).

الکَلۡوَرَة ۱. مصد کَلۡوَر، کَلۡوَرِیۡه کردن، با کلر درمان یا ضد عفونی یا پاکیزه کردن (المو). Chlorination (E)

الکَلۡوَر **** مع [شیمی]: کَلۡر، کَلۡوَر.

الکَلۡوَرَات مع [شیمی]: نمک اسید کلریک، کلرات (المو). Chlorate (E)

الکَلۡوَرَال: مایعی بی‌رنگ با بوی تند و بیهوش‌کننده و خواب‌آور به فرمول Cl₂CHO از ترکیبات کلر (المو). Chloral (E)

الکَلۡوَرَامِیۡن مع [شیمی]: از ترکیبات کلر با ازت. کَلۡرَامِیۡن (المو).

الکَلۡوَرۡوُفۡوَزُم مع [شیمی]: کَلۡرۡوُفۡرُم، ماده بیهوش‌کننده.

الکَلۡوَرۡوُفِیۡل مع: ماده سبز گیاهان، سبزینه گیاهی، کلروفیل ← یَخۡضُور (المو).

الکَلۡوَرِیۡت مع [شیمی]: کَلۡرِیۡت (المو). Chlorite (E)

الکَلۡوَرِی: منسوب به کَلۡر (المو). Chloric (E)

الکَلۡوَرِیۡد مع [شیمی]: کَلۡرِیۡد (المو). Chloride (E)

الکَلۡوَرۡوُمِیۡسِیۡتِیۡن مع: دارویی آنستی‌بیوتیک، کلرومیسین.

الکَلۡوُف: کار دشوار و سخت.

الکَلۡوُل ج: کَلٌّ (که برای مفرد و جمع یک لفظ دارد

**** حرف «کاف» در تمام کلمات مربوط به «کَلر» به شیوه تلفظ

اروپایی ساکن است (مؤلف).

ولی گاه به کُلُول نیز جمع بسته می شود).

الکُلُوم ج: کُلْم.

كَلَوِيَاتُ الْمَاءِ [گیاهشناسی]: تیره‌ای از گیاهان آبزی تک‌لپه‌ای که معروفترین انواع آن گیاهان وزغ‌گوش هستند، وزغ‌گوشها.

كَلِيٌّ - كَلِيًّا (ک ل ی): ه: به گلیه او زد و آن را به درد آورد.

الکَلِيٌّ و کَلِيٌّ ج: کَلُوَةٌ و کَلِيَّة.

الکَلِيَّت: سنگی که با آن در لانه کفتار را می‌بنند. کَلِيَّت.

الکَلِيَّة: ۱. قلوه، گرده، گلیه. ج: کَلِيٌّ و کَلِيَّات. ۲. کَلِيٌّ الوادی،: کنارهای درّه. ۳. اندازه سه و جب از دسته کمان. ۴. قسمت پایین ابر، دامنه ابر. ۴. کَلِيٌّ الطَّيْرِ: چهار پر در بال پرنده. ۵. هَلَقِيَّتُهُ بشحم گلاهِ: (لفظاً) او را با پیه گرده‌اش دیدم. (تعبیراً) او را در آغاز جوانی و شادابی ملاقات کردم.

الکَلِيْل: ۱. خسته و مانده. ۲. ناتوان، هُذْنَبٌ: گرگی که به کسی حمله‌ور نشود. ۳. هَبَصْرٌ: چشم کم‌سو و ضعیف. ۴. شمشیر و خنجر و مانند آن که گند شده باشد، تیغ گند.

الکَلِيْم: ۱. زخمی، مجروح. ج: کَلَمِيٌّ. ۲. آن که با آدمی سخن گوید، هم‌سخن، همدم. ج: کَلَمَاء. ۳. کَلِيْمٌ الله: لقب موسی (ع).

الکَلِيِّي: آن که به درد گلیه دچار است، مبتلا و بیمار درد کلیه.

كَمٌّ: اسمی است مبنی بر سکون که به وسیله آن از عددی که از حیث مقدار و جنس مبهم باشد تعبیر می‌شود و از این رو حاجت به ممیز دارد و به دو صورت زیر می‌آید: ۱. کَمٌّ خبریه به معنی بسیار که تمیز آن یا مفرد است مانند «کتاب قرأت» بسا کتاب که خوانده‌ای، یا جمع «کُتُبُ قرأت» بسیار کتابها که خوانده‌ای (که تمیز به وسیله من مقدر مجرور شده و گاه تمیز آن به وسیله «من» ظاهر مجرور می‌شود «كَمٌّ مِنْ فِتْنَةٍ قَلِيْلَةٍ غَلَبَتْ فِتْنَةُ كَثِيْرَةٍ بِإِذْنِ اللّٰهِ» (قرآن مجید ۲،

(۲۴۹) چه بسا گروهی اندک که به فرمان خدا بر گروهی بسیار پیروز شدند. ۲. کم استفاده‌ای به معنی چند و چند عدد «کتاباً قرأتاً»: چند کتاب خوانده‌ای؟ (در اینجا کتاباً تمیز و منصوب است).

كَمًّا - كَمًّا ه: به او قارچ خوراند.

كَمِيٌّ - كَمًّا: ۱. پابره‌نه شد، کفش نداشت. ۲. ت یذُه من البرد أو العملی: دست او از سرما یا کار کردن ترک ترک و مانند قارچ شد. ۳. عن الأخبَار: از خبرها بی اطلاع ماند، یا بود.

الکَمَّه: ۱. مصر کَمًّا. ۲. قارچ، دنبلان کوهی، سماروغ. ۳. گیاهی که در فصل بهار روی زمین پدید می‌آید و به شکل سیب زمینی مصری گرد و بی ساقه و رنگش مایل به خاکی است. نام دیگر آن «شَحْمُ الأرض» است. ج: أکْمُوَةٌ و کَمَّأَةٌ.

الکَمَّاء ج: کَمَّه.

الکَمَائِم ج: کِمَامَةٌ.

كَمَّاءُ الْمَاءِ: شاه‌بلوط آبی

الکَمَّيَّات [گیاهشناسی]: تیره قارچها، دنبلانها، تیره سماروغ.

الکَمَّاء ج: کَمِيٌّ.

الکَمَّاتِر: ۱. ستبر، درشت. ۲. سخت و نیرومند. ۳. کوتاه «کَمَّاتِرٌ و کَمَّاتِرٌ».

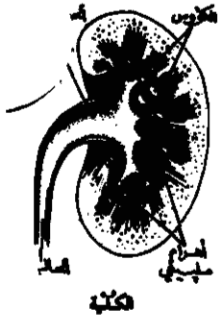
الکَمَّاتِيّ «خَيْلٌ»: اسبان کَمَّاتِيّ، قرمز تیره.

الکَمَّاتِر: کوتاه «کَمَّاتِر (معنی ۳).

الکَمَّاخ: ۱. مصر کَمَّخ. ۲. بزرگ‌منشی، تکبر.

الکِمَاد: ۱. کوفتن جامه با چوب یا جز آن به وسیله رختشوی. ۲. گرم کردن عضو دردمند با پارچه گرم یا کیسه آب جوش و مانند آن، کمپرس گرم کردن. ۳. پارچه یا هوله‌ای گرم که بر محل دردناک گذارند، **الکِمَادَة**: پارچه یا هوله گرم که بر محل دردناک گذارند، کمپرس گرم.

الکَمَّاشِيْر ف معد: گیاهی علفی و صحرایی و دارویی از تیره خیمیات که برای درمان دردهای معده بکار می‌رود، کماشیر، کناشیر.



کَمَّاء



کَمَّاء

کَمَشَرٌ كَمَشْرَةٌ الشَّيْءُ: آن چیز جمع شد و بخشهای آن درهم فرو رفت، مُجَالِه شد.

الکَمَجَج: پیوندگاه ران با سرین، بیخ ران.
کَمَجَجٌ - **کَمَجَجٌ الدَّابَّةُ**: افسار ستور را کشید تا بایستد. ترمز کرد.

کَمَجَجٌ - **کَمَجَجٌ** ۱. بانفیه: تکتیر و وزید و بینی خود را بالا گرفت. ۲. به: به او تفویض کرد، به او رید. ۳. - **الْفَرْسُ** باللجام: اسب را با کشیدن دهانه نگهداشت.

کَمَدٌ - **کَمَدٌ** و **کَمُوداً القَصَّارُ الثَّوْبَ**: رختشوی جامه را کوبید تا تمیز شود، جامه را مشت و چنگ زد.

کَمَدٌ - **کَمَدٌ**: ۱. سخت اندوهگین شد. ۲. اندوهش را پنهان کرد. ۳. - **الشَّيْءُ**: رنگ آن چیز دگرگون شد. ۴. - **الثَّوْبُ**: جامه کهنه شد و رنگ آن پرید و دگرگون گشت.

الکَمَدُ: ۱. مص-کمد. ۲. دگرگون شدن رنگ چیزی و از بین رفتن درخشندگی و برقی تازگی آن. ۳. اندوه سخت.

۴. اندوه نهانی و پوشیده نگهداشته شده. ۵. بیماری قلب ناشی از اندوه، دلمردگی.

الکَمِدُ: بسیار اندوهگین.
الکَمَدُ: ۱. مص-کمد. ۲. دگرگون شدن رنگ چیزی و از بین رفتن درخشندگی آن. ۳. اندوه سخت. ۴. اندوه نهانی - **کَمَدٌ**.

الکَمْدَةُ: تیرگی رنگ، کیدر بودن، رنگ رفتگی.

الکَمَرُ: ۱. هر بنای طاقدار و ضربی مانند پل و قبه. ۲. کمربندی دولایه که در آن پول می‌نهادند، همیان. کیسه پولی که بر میان می‌بستند.

الکَمْرُ: غوره خرما که بر زمین افتاده باشد.
الکَمْرُکُ مع: گمرک - **جَمْرُکٌ**.

کَمَرَ - **کَمَرًا الشَّيْءُ**: آن چیز را در دستش برد و گلوله کرد، گوشت را به شکل کوفته برد درآورد. - **العَجینُ**: خمیر را چانه گرفت و گلوله کرد.

الکَمْرَةَ: ۱. پارهای خرمای به هم چسبیده. ۲. پشته ریگ و خاک، خاک و شن بر هم انباشته. ۳. آنچه با سر انگشتان بردارند.

الکَمَاشَةُ: گازانبر، میخ‌کش، گیره.

الکَمَالُ: ۱. مص-کَمَلٌ و کَمِلٌ و کَمَلٌ. ۲. تمام، کامل، حدّ اعلی، همه. **لَهُ** - **الشَّيْءُ**: همه آن چیز از آن اوست.

الکِمَامُ ۱. ج: کِمَمٌ. ۲. دهان‌بند جانوران تا گاز نگیرند یا چیزی نخورند، پوزبند. ۲. - **الْفَرْسُ**: توبره اسب. ج: **أکِمَّةٌ**.

الکِمَامَةُ ۱. پوزبند که بر دهان حیوان ببندند تا گاز نگیرد یا چیزی نخورد. ۲. ماسک. ۳. غلاف گُل، کاسبرگ. ۴. غلاف شکوفه و غوره خرما. ج: **کَمَائِمٌ**.

الکَمَانُ ف مع: **وِیْلُنٌ** و **وِیْلُونٌ** - **کَمَنَجَةٌ**.
الکَمَانُ الجَهِیرُ: ویولونسل، ویولون بلندآواز.

الکَمِیَالَةُ مع: سَفْتَه، برگه مبادلاتی داد و ستد (المو). - **سَفْتَجَةٌ**.

الکَمِیْبُو: ۱. تبدیل پول، صرافی. ۲. نرخ تبدیل ارز (المو).

الکَمِیْبُو تِر مع: کمپیوتر، مغز الکترونیک، رایانه (المو) - **کَمِیْبُو تِر**.
Computer (E)

کَمَتٌ - **کَمَتًا الغِیْظُ**: خشم را پوشاند، خشم خود را پنهان داشت

کَمَتٌ - **کَمَتًا وکَمَاتَةً وکَمَتَةً الفَرْسُ**: اسب گمیت بود، به رنگ قرمز تیره و مایل به سیاه بود، یا شد.

الکَمَتُ ج: **کَمِیتٌ**.

الکَمَتَةُ: رنگ گمیت، قرمز تیره مایل به سیاهی، سیاهی آمیخته به سرخی.

کَمَشَرٌ کَمَشْرَةٌ: ۱. باگامهای نزدیک به هم راه رفت. ۲. - **القَصِیرُ**: آن شخص کوتاه‌قد دوید. ۳. - **الإنَاءُ**: ظرف را پُر کرد. ۴. - **القَرَبَةُ**: دهانه مشک را با بند بست.

الکَمَشْرُ: ۱. شخص کوتاه‌قد، کوتوله. ۲. سخت و سیفت. ۳. ستبر، کُلفت - **کَمَاتِرٌ**.

الکَمَشْرُ: راه رفتن مرد درشت و پهن‌پیکر، راه رفتن پهلوانان.

الکَمَشْرَةَ: ۱. مص. ۲. راه رفتن با گامهای نزدیک به هم، گامهای ریز برداشتن.



- کَمَسَیْ ۱. کَمُوَسَاً: روی ترش کرد، آخم کرد.
 کَمَشَیْ ۱. کَمَشَاً: توشه و خوراک تمام شد. ۲.
 - ه بالسَّیْفِ: با شمشیر کنارهای آن را برید. ۳. -
 الناقَة: پستان ماده شتر را با پستان بند بست تا گزهاش
 شیر بی موقع نخورد.
 کَمِشَیْ ۱. کَمَشَاً فی الأمرِ: در آن کار شتاب کرد، تند و
 تیزرو شد.
 کَمَشَیْ ۱. کَمَاشَةً: ۱. دلیر شد، بی باک گشت. ۲.
 با شتاب راه رفت، - فی الأمرِ: در آن کار شتافت. ۳.
 - ت المرأة: پستانهای آن زن کوچک بود، یا آن زن
 خردپستان شد. ۴. - ت الناقَة: ماده شتر خردپستان بود.
 کَمَشَیْ ۱. کَمُوَسَةً: ت الخَصِیَّة [پزشکی]: بیضه به پرده
 صفاق چسبید.
 الکَمَشَیْ: ضعف و کم سوئی چشم، تیره شدن چشم،
 مرحله اول تاری چشم. Amblyopia (E)
 الکَمِشَیْ: ۱. تندرو، تیز تک. ۲. مصمَّم، با اراده. -
 کَمِیشَیْ.
 الکَمَشَیْ: ۱. مصد کَمَشَیْ. ۲. مرد تندرو و شتابان. ۳.
 «ضَرْعٌ»: پستان کوچک و کوتاه. م: کَمَشَةٌ. ۴. «امرأة»
 کَمَشَةٌ: زن خردپستان. ۵. «ناقَة کَمَشَةٌ»: شتر
 خردپستان.
 الکَمِشَّة: مؤنث کَمِشَیْ، زن یا ماده شتر خردپستان.
 کَمَعٌ ۱. کَمَعَاً: ۱. فی الماء: با مشت آب برگرفت و خورد.
 وارد آبشخور شد. ۲. - فی الإِناء: سر به درون ظرف
 برد و با دهان از میان آن آب خورد. ۳. - ت الدَّابَّة: ستور
 سست راه رفت. ۴. - قوائِم الدَّابَّة: دست و پای
 ستور را برید.
 الکَمَعُ: گره ران.
 الکَمِیعُ: ۱. هم‌بستر، هم‌خوابه - کَمِیع. ۲. قبا. ۳. کرانه
 دژه. ۴. جای، مکان، محل «هو فی - ه»: او در جایگاه
 خود است. ۵. زمینی که اطراف آن برآمده و میان آن
 فرو رفته باشد. ۶. زمین نرم و هموار (الر) ۷. مرد
 ابن الوقت، فرصت طلب، مصلحت بین که به هر صاحب
 قدرتی گوید «من با تو هستم» و عامه به او المَعْمَعِی و
- لَبْدِیْ گویند - إمعة.
 الکَمَکام: شخص کوتاه و گرداندام، گرد و قَلَمِیه.
 کَمَکَمَ کَمَکَمَةً الشیء: آن چیز را پنهان کرد.
 کَمَلٌ ۱. کَمَالاً و کَمُولاً: کامل شد، بی نقص و کاستی بود.
 کَمِیلٌ ۱. کَمَالاً و کَمُولاً: کامل شد.
 کَمَلٌ ۱. کَمَالاً و کَمُولاً: کامل شد.
 الکَمَلُ: کامل، تمام «أعطیتَه المالَ»: تمام مال را به
 او دادم، آن را کاملاً بدو دادم (برای مفرد و مثنی و جمع
 یک لفظ دارد).
 الکَمَلَةُ ج: کامل.
 کَمٌ ۱. کَمَاً: ۱. الشیء: آن چیز را پوشاند و پنهان کرد. ۲.
 - الناس: مردم گرد آمدند. ۳. - الجَمَلُ: دهان شتر را
 با پوز بند بست. ۴. - الدَّنُّ: سرخم را بست.
 کَمٌ ۱. کَمَاً و کَمُوَماً: ۱. ت النخلة: خرما تین غلاف
 شکوفه‌های خود را برآورد. ۲. - الناس: مردم جمع
 شدند (الر).
 کَمٌ مج ۱. الفَسِیلُ: نهال خرما تین از بیم سرما یا
 آفت زدگی پوشانده شد. ۲. «کَمَّت النخلة»: غلافهای
 شکوفه خرما بیرون آمده شد، پدیدار شد.
 الکَمُّ: ۱. مصد کَمٌ. ۲. مقدار، اندازه. ۳. [منطق]: یکی
 از مقولات عشر که از أعراض است.
 الکِیمُ: غلاف شکوفه یا میوه که پس از شکافتن آن
 شکوفه یا میوه پدیدار می‌شود. ج: أکیمة و أکمام و کیمام
 و اکامیم.
 الکَمُّ: استین جامه. ج: أکمام و کیممة. - قنآن.
 الکَمَاءُ: ۱. قارچ فروش، دنبان فروش. ۲. چیننده
 قارچ و دنبان کوهی و زمینی برای فروش،
 قارچ جمع کن، سماروغ چین.
 الکَمَاحَة: تَرْمَز.
 الکَمَاشَة: گازانبر، گیره.
 کَمَّت تَکَمِیناً (ک م ت) القوب: جامه یا پارچه را به
 رنگ سرخ تیره مایل به سیاه رنگ کرد.
 الکِیمَة ج: کَم.
 الکَمَّة: ۱. نوعی کلاه بلند و گرد از گونه کلاه کشیشان،

قلنسوة ۲ هر ظرفی که با آن چیزی را بپوشانند یا مانند غلاف برای آن روکش سازند.

الکُمثری (کُمثرًا): گلابی، درخت گلابی.

الکُمثرأة: یک گلابی.

کَمَدٌ تَکْمِیداً (ک م د) العضو: اندام دردناک را با پارچه یا هوله داغ گرم کرد، کمپرس کرد.

کَمَشٌ تَکْمِیشاً (ک م ش) ۱ ه: او را به شتاب واداشت، شتاباند. ۲ ه: الحادی: خدی خوان شتران در راندن بسیار کوشید، با آواز خواندن شتران را تند راند. ۳ ه: ذبله: دامن فراچید و بر کمر بست.

کَمَلٌ تَکْمِیلًا (ک م ل) الشیء: آن چیز را کامل و تمام کرد.

کَمَمٌ تَکْمِیمًا ۱ ت النخله: خرمابن غلافهای شکوفه برآورد. ۲ ه: القمیض: برای پیراهن آستین درست کرد. ۳ ه: الشیء: آن چیز را پنهان کرد، پوشاند. ۴ ه: النخله: خرمابن را پوشاند تا گزند نبیند. (لس). ۴ ه: الشیء: آن چیز را بست، سرش را بست.

الکُمون گیاه و دانه زیره.

کَمَى تَکْمِیَةً (ک م ی) نفسه: خود را با زره و کلاهخود پوشاند.

الکُمینیه: سرگشته، بی خیر. ذهبت جماله ه: ندانست شترانش به کجا رفتند.

الکَمِی: منسوب به کم، مربوط به چندی، کمی، کمیتی، اندازه‌های و مقداری.

الکَمِیة: ۱ مؤنث کَمِی. ۲ مقدار، چندی، کمیت. ج: کَمِیات.

کَمَنٌ کُمُونًا: ۱ پنهان شد. ۲ ه: لعدوه فی الطریق: در راه دشمنش کمین کرد. ۳ ه: فلان: فلانی در نهان و بی آنکه کسی آگاه شود به کاری پرداخت. ۴ ه: الشیء: آن چیز را پنهان کرد. ۵ ه: به تیرگی چشم مبتلا شد. ۶ ه: بصره: چشمش تاریک و کم سو شد (۵ و ۶ الر).

کَمِنٌ کُمُونًا: ۱ به بیماری کُمنه (خارش و سرخی و کمسویی چشم) گرفتار شد. ۲ ه: بصره: چشمش تیره



الکُمثری



الکُمون

و تاریک شد.

کَمِینٌ مجر ۱ الرجل: آن مرد دچار کمسویی و تاریکی چشم شد. ۲ ه: ت عینه: چشم او دچار کمسویی و تاریکی شد.

الکُمیناء ج: کمین.

الکُمفنة: ۱ مص کمین. ۲ کمسویی و تاریکی چشم. ۳ ه: ورم پلکها. ۴ خارش که پلکهای چشم را سرخ و متورم کند.

الکُمفجة ف مع: ۱ کمانچه، از آلات موسیقی که چهار سیم دارد، نوعی ویولون.

کَمِةٌ تَکْمِهاً: ۱ ه: کور شد، نابینا گردید. ۲ ه: شب کور شد. ۳ ه: بصره: چشمش نابینا شد. ۴ ه: النهار: هوای روز به سبب گرد و خاک تیره شد. ۵ ه: رنگش دگرگون شد. ۶ ه: عقلش تباه شد. ۷ سرگشته شد.

الکَمه: ۱ مص کَمِة. ۲ کوری مادرزادی.

الکَمه ۱ ج: اُکمه. ۲ ماهی ای رودخانه‌ای از نوع کپور و تیره ماهیان نرم‌باله که گوشتی لذیذ دارد.

Tench (E)

کَمَهَلٌ کَمَهَلَةً ۱ الرجل: آن مرد لباسهای خود را برای سفر جمع کرد و بست، بچه یا چمدان خود را بست و آماده سفر شد. ۲ ه: علیهم: حق آنان را نداد، حقشان را از آنان بازداشت. ۳ ه: به او ستم کرد. ۴ ه: الحدیث: سخن را پوشیده و پنهان داشت. ۵ ه: المال: مال را گرد آورد.

الکَمشوش: نفاقه أو شاة ه ماده شتر یا میش خردپستان.

الکُمون و الکُمونیه ۱ [پزشکی]: دوره نهفتگی آغاز بیماری تا پدید آمدن آثار و عوارض آن، کمون بیماری.

۲ پنهان بودن، ناپیدایی، پوشیدگی. ۳ [فیزیک]: مرحله میان تحریک و واکنش که معمولاً چند هزارم ثانیه است. ۴ حالت بالقوه، نیروی نهفته (المو).

کَمَى کَمِیًا (ک م ی) ۱ الشهادة و غیرها: گواهی و جز آن را پنهان داشت. ۲ ه: نفسه: خود را با زره و کلاهخود پوشاند.

الکَمِيت ۱. (از اسبان): اسبی که رنگش قرمز و سیاه باشد (برای مذکر و مؤنث یکی است)، اسب گمیت. ۲. شراب قرمز تیره. ج: کَمِيت.

الکَمِيْتَه: اصل هر چیز، ریشه، بیخ، بن «أخذ بِکَمِيْتِه»: اصل و بیخ آن را گرفت.

الکَمِيْش: ۱. تندرو. ۲. اسب خردپستان. ۳. «رَجَلٌ سَ: مرد مصتم و بالاراده. ۴. «فَلانٌ سَ الإِزارِ»: فلانی مردی دامن فراهم چیده و آماده به کار است، جدی و مصتم و قاطع است.

الکَمِيْع: همخوابه، همبستر - کَمِيع (معنی ۱).

الکَمِيْل: کامل. ج: کَمَلاء.

الکَمِيْن: ۱. وارد شونده به کاری چنان که کس از آن آگاه نشود. ج: کَمَناء. ۲. شخص یا گروهی که در جنگ یا شکار در کمینگاه پنهان شوند و منتظر رسیدن طلایه سپاه دشمن یا در تیررس قرار گرفتن شکار باشند، در کمین نشسته. ۳. «هذا أَمْرٌ سَ»: این کاری است پیچیده و پنهانی که کس از آن آگاهی نمی یابد.

الکَمِيْهَة: ماهی ای از تیره ماهیان خاردار با سری بزرگ و بالههایی دراز که در دریای مدیترانه بسیار یافت می شود. *Lepadogaster Gouanii* (S)

الکَمِي: ۱. دلیر. ۲. سلاح پوشیده، مَسَلَج ج: کَماء و کَماء. ۳. نگهدارِ راز خود، رازدار.

کَناءٌ کِنائَة (ک ن و): به کنایه سخن گفت - کَنى - **الکِنائِین** ج: کِنائَة.

الکِناب: ۱. جفاکار، ستمگر. ۲. خوشه خرما.

الکِنابِث: ۱. درهم فرو رفته، مَجالَه. ۲. درشت و سخت. - کُنْبِث.

الکِنابِش و الکِنابِیش ج: کُنْبُوش و کُنْبُوش.

الکِنادِر: مرد کوتاه و درشت ستبراندام.

الکِنار: میوه درخت سدر.

الکِنارِی: قناری، پرندۀ خوش آواز زردرنگ مایل به سبز، منسوب به جزایر قناری.

الکِناز: آکنده گوشت و نیرومند. ج: کِناز (مفرد و این صیغه جمعش یکسان است) و کُنَز.

الکِناز ۱. ج: کِناز، «ناقَة أو جارِیَة سَ»: ماده شتر یا کنیز پرو آکنده گوشت (در این صیغه مفرد و جمعش یکسان است) - کُنَز.

الکِناس: لانه و خوابگاه آهو در بیشه. ج: کُنُوس و کُنُس و اُکُناس و اُکُنِیَة.

الکُناسَة: ۱. خاکروبه، زباله، آشغال. ۲. جای ریختن زباله و خاکروبه، آشغال دان، زباله دان.

الکُناس: خر و شتر و جز آن که بر کار توانا باشد. ستور توانا بر کار.

الکُناع [پزشکی]: کوتاه شدن دست و پا بر اثر بیماری خاص که گویی بریده یا کج شده اند.

الکُنافَة: ۱. نوعی شیرینی که از آرد سفید و پنیر بی نمک درست کنند و شهد غلیظ بر آن ریزند. ۲. نوعی دیگر شیرینی که از آرد گندم به شکل رشته های باریک سازند و روغن و شهد غلیظ بر آن بیفزایند و گاه مغز پسته و گردو و بادام نیز درون آن گذارند و در لبنان و سوریه به آن «مَنْزُوم» باقلوای پیچیده گویند.

الکِنان ۱. ج: کُنَّه. ۲. پوشش و پرده و لفاف هر چیز. ج: اُکِنَّه.

الکِنانَة: تیردان چوبی یا چرمی، ترکش. ج: کِنائِین و کِنانات.

الکِنائِین ج: کُنَّه.

الکِنائِیر ج: کِنازَة، دف و عود و طبل و طنبور.

الکِنایَة: ۱. مص کنا و کَنى. ۲. [علم بیان] عبارت از آن است که لفظی را بکار برند و بجای معنی اصلی آن یکی از لوازم آن معنی را اراده کنند مانند «فَلانٌ طویلُ اللسانِ»: فلانی زبان دراز است. ولی مقصود طول زبان او نیست بلکه پُرگویی او مورد نظر است.

کَنَبٌ - کُنْباً الشیءُ فی جرابه: آن چیز را در انبان خود نهاد و نگهداشت.

کَنَبٌ سَ کُنْبُواً ۱. الشیءُ: آن چیز درشت و ستبر شد، پینه بست. ۲. پس از تنگدستی توانگر و مالدار شد.

کَنِبٌ سَ کُنْباً ت الیْدُ من العملِ: دست از کار کردن پینه بست و سفت و زبر و ستبر شد.



الکَمِيْتَه



الکِنائِین



الکِنارِی

الکِنْدَاوَة یو معد: ماهی‌ای دریایی از نوع ماهی سیم و تیره خارباله‌های پرفلس که باله‌های پشت آن به شکل کوهان است. **Cantharus (S)**

الکِنْدَة: پارهای از کوه.

الکِنْدَث: مرد درشت‌اندام و سخت.

الکِنْدَر: ۱. صمغ درختی خاردار که برگهای آن شبیه درخت مورد است و چون آن صمغ را بسوزانند بویی خوش بپراکند. ۲. مرد درشت‌اندام و سخت و ستبر.

الکِنْدَرَة معد: ۱. زمین درشتناک و بلند. ۲. آشیانه‌ای که از چوب و مانند آن برای باز شکاری سازند.

الکِنْدَس: گیاهی علفی از تیره میخکها با انواع بسیار که برخی یک‌ساله و برخی پایا و صحرایی یا کاشتنی است و از ریشه بعضی از آنها ماده‌ای می‌تراود که برای جامه‌شویی نیکوست. به نامهای: کُنْدَش، صابون الثیاب، صابونیه، رقیقه نیز خوانده می‌شود. نوعی چوبک.

الکِنْدَلَاء و الکنْدَلَى: گیاهی به نام شوره که در آب می‌روید و پوست آن در دباغی به نام ایدع معروف است و مصرف دارد.

الکِنْدَوْر معد: کرکس امریکای جنوبی، رُخ، شاه‌رخ.

Condor (E)

الکِنْدِیْر: خر درشت و ستبر، خر بندری.

کَنْز - **کَنْزاً** ۱. المال: مال را گرد آورد و در زمین پنهان کرد، مال را اندوخت. ۲. - **الزَمْخ**: نیزه را در زمین فرو کرد ۳. - **الشیء فی و عاء** أو **أرض**: آن چیز را با فشار در ظرف یا در زمین فرو کرد و انباشت. ۴. - **الإناء**: ظرف را پر کرد و انباشت.

کَنْز - **کَنْزاً و کِنَازاً** ۱. **التمز**: خرما را در زنبیل و جز آن انباشت و ذخیره کرد. ۲. - **السقاء**: مشک را پر کرد. **الکَنْز**: ۱. مصد کَنْز. ۲. مالی که زیر خاک کرده باشند، دفینه، گنجینه، گنج. ۲. هر مال نهفته و انبار شده. ۴. صندوق و هرچه مال که در آن اندوزند. ج: کَنْوز.

الکَنْز: مرد پر گوشت و فربه، آکنده گوشت.

الکَنْز ج: کِنَاز.

کَنْس - **کَنْساً** ۱. **البيت**: خانه را جارو کرد، زفت و

الکَنْب: ۱. مصد کَنْب. ۲. پینه بستن دست و پا از کار کردن و پیاده و پابرهنه راه رفتن.

الکَنْبَاث: ریگ توده بلند و فروریزنده - **کَنْبَاث**.

الکَنْبَاث گیاه دُم اسب - **أشسوخ**. **Horstail (E)**

الکَنْبَار: ۱. ریسمانی که از پوست و الیاف نارگیل درست کنند. ۲. درختی لیفی از تیره خرما که در مناطق گرمسیری می‌روید. **Chamaedorea (S)**

الکَنْبَة: ستمکار پلید، خبیث.

الکَنْبَة معد: نیمکت مُبلی، کاناپه.

کَنْبَث کَنْبَثَة: ۱. درهم کشیده و مُچاله شد. ۲. مشمز گردید.

الکَنْبِث: ۱. درشت و سخت. ۲. درهم فرو رفته، مُچاله - **کَنْبِث**.

الکَنْبِیرَة: سر بینی بزرگ.

الکَنْبُوش و الکنْبُوش: ۱. پوشش و گلیمی که زیر زمین اسب گذارند. ۲. روئند، بَرُقع. ج: کَنْبِش و کَنْبِش. **کَنْت** - **کَنْتاً فی خَلِقه**: نیرومند و استواراندام شد، یا بود. **کَنْت** - **کَنْتاً** ۱. **السقاء**: مشک زیر و خشین شد. ۲. - **السقاء أو الإناء**: چربی و چرک شیر و دوغ به مشک یا ظرف چسبید و ظرف کثیف و بدبو شد.

الکَنْتال معد: واحد وزن، فنطار (المو). **Quintal (E)**
الکَنْتُون معد: ناحیه، ولایت، استان، کانتون.

Canton (E)

الکَنْتِی: ۱. مرد نیرومند و استوار و سخت‌اندام. ۲. بزرگسال ج: **کَنْتِیون**

الکَنْبَاث: ریگ توده بلند فروریزنده - **کَنْبَاث**

الکَنْثَار: گیاه تره تیزک آبی، بولاق اوتی.

الکَنْثَب و الکنْثَب: مرد ستبر و سخت‌اندام.

الکَنْجَر و معد: کانگورو، حیوان کیسه‌دار استرالیایی. - **کَنْغَار و کَنْغَر و کَنْغَرُو (المو)**

کَنْد - **کَنْداً الشیء**: آن چیز را برید.

کَنْد - **کَنْوداً**: کفران نعمت کرد، ناسپاسی کرد.

الکَنْد: کافر نعمت، ناسپاس (برای مذکر و مؤنث یک لفظ دارد).



الکَنْبَاث



الکِنْبَار



الکِنْدَوْر



الکِنْدَاوَة



الکَنْغَاوُ

الکَنْعُث: ماهی سفیدفلس، سفیدتن.
الکَنْعُد: ماهی سفیدفلس، سفیدتن.
الکَنْغَاوُ و الِکَنْغَرُ و الِکَنْغَرُو مع: کانگورو، حیوان
 کیسه‌دار استرالیایی - کَنْجَرُو (المو).
الکَنْغَرِس مع: مجلس قانونگذاری، کنگره (المو).

Congress (E)

کَنْفَ - **کَنْفًا** ۱. الشیء: آن چیز را احاطه و نگهداری
 کرد، آن را دربر گرفت. ۲. عنه: از آن برگشت، یا از او
 کناره گرفت. ۳. ه: او را در حمایت خود گرفت و از
 افراد خانواده خود محسوب داشت. ۳. الِکِتَالُ:
 قیامدار دستهایش را بر سر پیمانه نهاد و گندم یا دیگر
 حبوب اضافی را از سر پیمانه برداشت. ۴. ه: او را
 یاری داد. ۵. الِذَّارُ: برای خانه مستراح ساخت. ۶. ه -
 الِکِنِیفُ: مستراح را ساخت. ۷. الِقَوْمُ: آن گروه از
 ترس تمام شدن یا روز مبدا اموال خود را نگهداری
 کردند. ۸. یَدُه: دستش را مُشْت کرد تا با آن آب بنوشد.
کَنْفَ - **کَنْفًا** الِیْلِ و الِغَنَمِ: برای شتران و گوسفندان
 پناهگاه و آغل ساخت تا آسایش یابند.

الکَنْف: ۱. کرانه، ناحیه. ۲. سایه. ۳. سوی، جانب،
 طرف. ۴. بال مرغ. ج: اُکْنَف. ۶. ه: الِإِنْسَانُ: سینه و
 دو بازوی انسان، آغوش. ۶. حمایت هُو فی سِ اللّهِ: او
 در پناه و حمایت خداست. ۷. نوعی ماهی دریایی که به
 آن طَبَق نیز گویند، ماهی حمد.
الکِنْف: ۱. توشه‌دان چوپان. ۲. انبانِ تاجر، کیف. ج:
 اُکْنَف.

کَنْف و کَنْف ج: ۱. کَنْوَف. و ۲. کِنِیف.

الکَنْفَة: کرانه، ناحیه، سوی.
کَنْفَشَ کَنْفَشَةً: ۱. از جنگ سر باز زد، طفره رفت. ۲.
 در ایام آشوب در خانه نشست.
الکِنْفِیْرَة: سر بینی.

الکَنْکَر ف مع: سیب زمینی ترشی، یازلماسی، قلقاس
 رومی. Jerusalem Artichok (E), Helianthus

Tuberosus (S)

تَنْکَنَ کَنْکَنَةً: ۱. گریخت، فرار کرد. ۲. تنبلی و ورزید.

روب کرد. ۲. ه: فی وجه فلان: فلانی را مسخره کرد،
 ریشخندش کرد، او را دست انداخت.
کَنْسَ - **کَنْسًا** و **کَنْسًا** ۱. الطَّبِی: آهو در لانه خود
 پنهان شد. ۲. ت النجوم: ستارگان رو به غروب
 کردن خود نهادند و یک یک پنهان شدند. ۳. ه: انْفَه:
 بینی خود را از سر مسخره جنباند.

الکَنْس ج: کِناس.

الکَنْسُوْدَة مع: گیاهی علفی و دارویی از تیره
 گاوزبانه‌ها، گیاه سنفتون، نام دیگرش اُذُن الحمار است.

Consoude (S)

کَنْشَ - **کَنْشًا** ۱. الِکَسَاء: ریشه‌های گلیم یا جاجیم را
 بافت. ۲. ه: المسواک الخشن: سر زبر و سخت مسواک
 را نرم ساخت.

کَنْطَ - **کَنْطًا** ه: الِأَمْرُ: کار بر او دشوار آمد و او را
 اندوهگین ساخت.

الکَنْطَة: ۱. اندوه. ۲. تنگی، سختی، فشار.

کَنْعَ - **کَنْعًا** و **کَنْوَعًا** ۱. الشیء: آن چیز جمع شد و به
 هم پیوست، منقبض و مُجَاله شد. ۲. ه: النجم: ستاره
 به سمت مغرب خود روان شد. ۳. ه: ت العقاب: عقاب
 برای فرود آمدن بالهای خود را جمع کرد. ۴. ه: الِأَمْرُ:
 آن کار یا واقعه نزدیک شد. ۵. ه: فی ه: در آن طمع
 ورزید. ۶. ه: عن الأمر: از آن کار ترسید و گریخت. ۷. ه:
 المِسْک بالثوب: مُشْک به جامه چسبید. ۸. ه: الیه:
 برای او فروتنی و نرمی کرد. ۹. ه: باللّه تعالی: به خدای
 تعالی سوگند خورد. ۱۰. ه: اصابعه: بر انگشتان او زد و
 آنها را از کار انداخت.

کَنْعَ - **کَنْعًا** ۱. الشیء: آن چیز خشک و درهم کشیده
 شد، خشکیده و مُجَاله شد. ۲. ه: الرجل: آن مرد با سر
 به زمین خورد، سرنگون شد، نگوئسار بر زمین افتاد. ۳.
 ه: الشیء: آن چیز همیشگی گردید و لازم شد.

الکِنِیع: ۱. لازم. ۲. ه: هم برآمده، چروکیده، مُجَاله
 شده، شیخ: پیر ترنجیده‌اندام، مُجَاله شده از پیری.
الکِنِیع: آبی که پس از باران در پای کوه باقی مانده باشد.
الکَنْع ج: اُکْنَع.

رافلج و ناکار کرد، شل و خشک گرداند. ۵ - ه - به سر او زد.

كُنْفٌ تَكْنِيفًا (ک ن ف) ه: آن را احاطه کرد، آن را دربر گرفت، گرداگردش را گرفت.

كُنْنٌ تَكْنِينًا (ک ن ن) الشیء: آن چیز را پوشاند.
كُنِّي تَكْنِيَةً (ک ن ی) ه: ابا فلان او بایی فلان: به او کُنْیة ابوفلانی داد، او را به نام پسرش «ابو فلان» خواند -ه- کُنْی.

الکُنْیة: ۱- حقیقت و جوهر و اصل هر چیزی. ۲- وجه و غایت هر چیز. ۳- مقدار چیزی. ۴- هنگام، وقت، کلام فی غیر -ه-: سخن بی هنگام و بی مورد.

الکُنْهَان: گیاهی علفی و صحرایی و دارویی از تیره گاوزبانها که بذری سخت و مُدیر دارد و برای دستگاه گوارش مفید است، گیاه لبید، هوه چوبه، شنگار.

Yellowbugloss (E)

الکَنْهَبِل: درختی است بزرگ از درختان خاردار.

الکَنْهَدَل: بسیار سبفت و سخت.

الکَنْهَوْر: ۱- ابر متراکم انبوه، پاره ابرهای بزرگ درهم فشرده چون کوه. واحد آن کَنْهَوْرَة: یک پاره ابر بزرگ همچون کوه است. ۲- مرد سبتراندام.

الکَنْهَوْرَة: ۱- واحد کَنْهَوْر، یک پاره ابر برهم نشسته. ۲- ماده شتر بزرگ چته. ۳- ماده شتر کلانسال. ۴- «ناب» -ه-: دندان کهنه و فرسوده (لس).

الکِنْوَة: به معانی کُنْیة است. ج: کِنْی و کُنْی.

الکَنْوَد: ۱- کافر نعمت، ناسپاس. ۲- نافرمان. ۳- فرومایه، بخیل. ۴- «ارض -ه-»: زمین بی گیاه. در تعبیر قرآنی به تمام این معانی یکجا آمده است. «إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ» (قرآن مجید، عادیات، ۶): آدمی نسبت به پروردگار خود ناسپاس و نافرمان و بخیل است. (اعم).

الکَنْوُز ج: کَنْز

الکَنْوُس ۱- ج: کَنْس. ۲- کِناس.

الکَنْوُف: ۱- ماده شتری که خود را در کنار شتری دیگر پنهان کند و در کنار آن بخوابد، ماده شتر حمایت خواه. ۲- گوسفندی که از گله دور شود و با گله

۳- در خانه نشست، خانه نشین شد.

الکَنْمَة: زخم، جراحت.

كُنْ عَ كُنًا وَ كُنُونًا ۱- الشیء: آن چیز را در جای خود پنهان کرد و از پرتو خورشید دور نگاهداشت، آن را پوشاند. ۲- العلم أو غیره فی قلبه: آن دانش یا جز آن را در دل خود نهفت و پنهان داشت.

كُنْ عَ كُنُونًا: پوشیده شد، پنهان گردید.

الکِنْ: ۱- پوشش و پرده هر چیزی. ۲- خانه. ج: اَکْنان و اَکْنَة.

الکَنْاد: ۱- ناسپاس، کافر نعمت. ۲- بسیار بَرّان، تیز. **الکِنَارَة** مفرد کِنارات و کِنائیر به معنی ذفها و عودها و طبلها و طنبورهاست.

الکَنْاز: آن که طلا و نقره و مال و پول بسیار اندوزد، بسیار مال اندوز.

الکَنْاس: ۱- فا. ۲- زفتگر.

الکَنْاشَة سر مع: ۱- دفترچهای که در آن سخنان نادر و لطیفهها را نویسند، جَنگ، دفتر گزیدهها، دفتر یادداشت. ج: کَنْاشات. ۲- «الکَنْاشات»: بیخ و ریشههایی که شاخهها از آنها جدا شود.

الکَنَْة: ۱- مصدر مَرّه از کُنْ. ۲- زن پسر شخص، عروس شخص. ۳- زن برادر، ج: کِنائین.

الکِنْیَة: ۱- پوشش و پرده هر چیزی. ۲- سفیدی.

الکَنْیَة: ۱- سایبان سر دیوار. ۲- سایبان سردر خانه. ۳- حیاط خلوت. ۴- طاقچه و رف اتاق. ج: کِنان و کَنْات.

کَنْسٌ تَكْنِيسًا (ک ن س) البیت: خانه را جارو کرد، زفت و روپ کرد.

الکَنْس ج: کانس.

کَنْصٌ تَكْنِيسًا (ک ن ص): بینی خود را از سر مسخره جنباند، ادای خرگوش را درآورد، در جنباندن بینی از خرگوش تقلید کرد.

کَنْعٌ تَكْنِيعًا (ک ن ع) ۱- ه بالسیف: او را چندان با شمشیر زد که استخوانهای دستش کج شد. ۲- ه - عنه: از او برگشت، دور شد. ۳- ه - الشیء: آن چیز را در مشت گرفت و فشرده، آن را چلانند. ۴- ه - یدّه: دست او



الکنهان



کَنْی

پنهان‌کننده. ۲. سپر. ۳. پرده، پوشش. ۴. مستراح. ۵. سایه‌بان سردر خانه. ۶. آغل و خوابگاه شتران که از چوب درخت سازند. ۷. خرماپتی که پس از بریده شدن به اندازه یک ذراع ژسته باشد. ج: كُتِف و كُتِف.

الْكَيْنِيْن : (فعلیل به معنی مفعول، مَكْنُون) پوشیده، پنهان.

الْكَيْنِي : هم‌کنیه، آن که با دیگری هم‌کنیه و هم‌لقب باشد مثلاً هر دو «ابو علی» خوانده شوند، نظیر «سمی» که هم‌نام یکدیگر را گویند.

الْكَهَارِيْر ج: كَهْرُوْر و كَهْرُوْرَة.

الْكِهَال ج: كَهْل.

الْكِهَام : ۱. (از شمشیرها) : شمشیر گند. ۲. «فرس سَه» : اسب گندرو. ۳. «رَجْلٌ سَه» : مرد سالخورده تنگدست. ۴. «لِسَانٌ سَه» : زبان وامانده در سخن. ۵. «قَوْمٌ سَه» : قوم تنگدست و بی چیز، مال‌باخته.

الْكِهَامِيْس ج: كَهْمَس.

الْكِهَانَة : ۱. فالگویی، پیشگویی. ۲. کاهنی، پیشه کاهنان معابد.

كَهَبٌ سَه كَهْبًا و كَهْبًا و كَهْبَةً : رنگ تیره مایل به سیاهی یافت، تیره سیاه شد سَه كَهَبٌ.

كَهَبٌ سَه كَهْبًا لَوْنَه : رنگش تیره مایل به سیاه شد. سَه كَهَبٌ.

الْكَهْب : گاو میش سالخورده.

الْكَهْبَة ۱. مصد كَهَبٌ. ۲. رنگ تیره مایل به سیاه، تیرگی و سیاهی.

كَهْدٌ سَه كَهْدًا و كَهْدَانًا : ۱. سخت خسته و مانده شد. ۲. سَه فِي الطَّلَب : در خواهش پافشاری کرد و اصرار ورزید. ۳. سَه الْحَمَاز : خر تند دوید. ۴. سَه الْحَمَاز : خر را تند دواند (لازم و متعدی).

الْكَهْد : ۱. مصد كَهْدٌ. ۲. رنج، سختی، کوشش. الْكَهْدَاء : کنیز، خدمتکار (به سبب سختکوشی وی در خدمتگزاری).

كَهْرٌ سَه كَهْرًا ۱. خندید. ۲. سَه : بر او چیره شد، او را مقهور کرد. ۳. سَه : او را راند و بر او بانگ زد. ۴. سَه : با

همپایی نکند، گوسفندی که در کنف حمایت خود و تکرر باشد. ج: كُتِف و كُتِف.

كُنْيٌ - كُنْيَاةٌ (ك ن ي) به عن كذا: از فلان چیز به کنایه و پوشیده سخن گفت.

كُنْيٌ - كُنْيَاةٌ و كُنْيَاةٌ (ك ن ي) ه بآبی فلان: او را به کنیه «ابو فلان» نامید. سَه كُنْيٌ.

الْكِنْي و الْكِنْي و كِنْيٌ و كُنْيٌ ۱. ج: كِنْوَةٌ و كُنْوَةٌ و ۲. كِنْيَةٌ و كُنْيَةٌ.

الْكُنْيَاك معد: کنیاک، مشروب الکلی.

الْكِنْيَب : ۱. درخت خشک. ۲. درختی خاردار که خارهای آن شکسته و فروریخته باشد.

الْكِنْيَب «أَنَا سَه» : ظرفی که آب را درون خود نگاهدارد و آب از آن نتراود.

الْكِنْيَة : ۱. مصد كُنْيٌ. ۲. لقب برای اشخاص، نامی که برای بزرگداشت و احتراز از آوردن نام کوچک به شخص دهند. ۳. اسم خاص که در اول آن «أب» یا «أُم» یا «ابن» یا «بنت» آورند مانند: أبو الطیب، ابن الزومی، أمّ السّلمة. ج: كِنْيٌ و كُنْيٌ.

الْكِنْيَدِر : خِر وحشی درشت و ستبراندام.

الْكِنْيَز : ۱. خرمايي که برای زمستان در زنبیل ذخیره کنند. ۲. «رَجْلٌ سَه اللّحم» : مرد پرگوشت و سخت‌گوشت، مرد فربه و دارای گوشت سفت.

الْكِنْيَس معد: ۱. معبد یهودیان، کنیسه. ۲. کیسه بزرگ، توپره.

الْكِنْيَسَة سَر معد: ۱. معبد یهودیان. ۲. معبد مسیحیان. ۳. گروه مؤمنان مسیحی. ۴. زن زیبا. ۵. کجاوه‌گونه‌ای مرکب از دو چوب که بر بالای محمل یا پالان نصب کنند و بر آن پارچه کشند تا بر سوار سایه افکند. ج: كُنْيَس.

الْكِنْيَع : ۱. شکسته‌دست. ۲. گرسنگی سخت. ۳. ترنجیده و درهم کشیده شده، «رَجْلٌ سَه» : مرد ترنجیده‌اندام و درهم شده، مجاله شده. ۴. از راهی به راهی دیگر برگردنده.

الْكِنْيَف : ۱. (فعلیل به معنی فاعل) پوشاننده،

تَرشرویی از او استقبال کرد، او را خوار داشت و اِخْمُ الْوَلَدِ از او پذیرایی کرد. ۵. هـ - الْحَرُّ: گرما سخت شد. ۶. هـ - النَّهَارُ: روز بلند شد، روز بالا آمد. ۷. هـ - ه: از راه دامادی با او خویشاوند شد.

كَهْرَبْ كَهْرَبَة (ساختن فعل از اسم غیر عربی و فارسی کهربا) الشیء: آن چیز را برقرار کرد، برقی کرد.

الکَهْرَبَا ف مع: صمغی فسیل شده که بر اثر مالش کاه را به خود جذب می‌کند، کاهزیا.

الکَهْرَبَاء ف مع ۱. کَهْرَبَا. ۲. برق، نیروی برق، الکتریک.

الکَهْرَبَائِيَّة: ۱. منسوب به کَهْرَبَا، برقی. ۲. کارشناس در امور برق. ۳. برق‌کار، آن که شغلش به برق و وسایل برقی و ساختن و تعمیر آنها مربوط است. ۴. «التَّيَّار» - جریان برق. ۵. «التَّيَّارُ الْمَوْجِبُ»: جریان برقی مثبت، فاز. ۶. «التَّيَّارُ السَّالِبُ أَوْ الْجَائِبُ»: جریان برقی منفی، نول. ۷. «المصباح» - چراغ برق، لامپ الکتریک.

الکَهْرَبَائِيَّة: ۱. نیروی برق داشتن. ۲. [فیزیک]: مبحث برق، مبحث الکتریک.

الکَهْرَبِيَّة: ۱. مص. ۲. تولید نیروی برق. ۳. پر کردن وسایل الکتریکی از برق، با برق پُر کردن، شارژ کردن باطری و مانند آن.

الکَهْرَبِيَّة: نیروی برق، کشش نیروی برق، برق.

الکَهْرَبَطِيْس (جدید) مع (ترکیبی از کهرباء و مغناطیس) آهن‌ربای برقی. الکترومغناطیس.

الکَهْرَبَطِيْسِيَّة مع [فیزیک] روابط فیزیکی میان برق و خواص مغناطیسی و آهن‌ربائی، نیروی برق‌اطیسی.

الکَهْرَم و **الکَهْرَمَان**: عنبر زرد، صمغی سخت و نیمه شفاف که از سوزاندن آن اسید الكل یا روغنی فزّار به دست می‌آید که بویی خوش دارد. Succin (E)

الکَهْرَمَائِيَّة (جدید) مع: نیروی برق آبی، برقیابی، هیدروالکتریک.

الکَهْرَوْر و **الکَهْرَوْرَة**: ترشروی بانگ‌زننده بر سر مردم که همه را براند و بزماند. ج: کَهْرَائِر.

الکَهْف: ۱. غار، شکاف کوه. ۲. پناهگاه. ۳. نام سوره

هجدهم قرآن مجید. ج: كَهْوَف.

الکَهْكَاه: سست، ناتوان، ضعیف.

الکَهْكَاهَة: ۱. مؤنث کَهْكَاه، سست، ناتوان. ۲. دختر فربه. ۳. مرد بیمناک، ترسو.

الکَهْکَم: مرد بیمناک، ترسو.

کَهْکَه کَهْکَهَة ۱. المقروّز: سرمازده نفس خود را بر دستهایش دمید تا گرم شود، سرمازده به دستهایش «هَه» کرد یا کَهْه دمید. ۲. الشیء: آن چیز گرم شد. ۳. - البعیر و الأسد: شتر و شیر با آواز «کَهْ کَهْ» بانگ برآورد، صدای «کَهْ کَهْ» سر داد. ۴. قهقهه زد.

الکَهْکَهَة: ۱. مص. ۲. گرمی. ۳. حکایت آواز شتر و شیر و مانند آن.

کَهْلٌ - کَهْلَوَانٌ: میانسال شد، به سنّ میان سی تا پنجاه سالگی رسید، به کهولت رسید.

کَهْلٌ - کَهْلَوَانٌ: به میانسالی و کهولت رسید، به سنّ میان سی تا پنجاه سالگی رسید.

الکَهْل: مرد میانسال، آن که سنّش تقریباً بین سی تا پنجاه باشد. ج: کَهْلَوَانٌ و کَهْلٌ و کَهْلَانٌ و کَهْلٌ. مؤ: کَهْلَةٌ. ج مؤ: کَهْلَاتٌ و کَهْلَاتٌ.

الکَهْلَان ج: کَهْلٌ.

کَهْمٌ - کَهَامَةٌ ۱. الرَّجُلُ: آن مرد در جنگ و پیروز شدن سستی و کاهلی کرد، در یاری نمودن درنگ و دست به دست کرد. ۲. هـ - السَّيْفُ: شمشیر کند شد.

کَهْمٌ - کَهَامَةٌ و کَهْوَمٌ: ۱. ضعیف شد. ۲. هـ - السَّيْفُ: شمشیر گند شد - کَهْمٌ -.

کَهْمٌ - کَهَامَةٌ و کَهْوَمٌ ۱. بصره: چشمش کم‌سو و ضعیف شد. ۲. هـ - السَّيْفُ: شمشیر گند شد و نَبْرید. - کَهْمٌ -.

الکَهْمَس: ۱. زشترو، زشت‌چهره. ۲. شیر بیشه. ۳. گرگ. ۴. ماده شتر بزرگ‌کوهان. ۵. مرد کوتاه‌قد. ج: کَهَامِس.

کَهْمَس کَهْمَسَةٌ: در رفتن دو پای رانزدیک هم نهاد و با هر حرکت خاک پاشید.

الکَهْمَل: مرد گرانجان، مُزاحم، آدم نجسب و نادلبذیر.

الکِوَاوَزَة ۱. کندوی زنبور عسل با دهانه تنگ که از شاخه درخت یا گل درست کنند. ۲. عسل با موم. ۳. عمامه، دستار. ۴. روسری زنان.

الکِوَاوَزَة : ۱. کندویی از شاخه درخت یا گل که برای زنبور عسل سازند. ۲. عسل با موم. ۳. گواره. ۴. ظرف سفالین که در آن آرد گندم یا جز آن ذخیره کنند. ۴. تند دویدن، دویدن شتابان.

الکِوَاوَزْتَز مع: سنگی معدنی به فرمول SiO_2 به شکل بلورهای منشور، سنگ چینی، سنگ دژ کوهی، کوارتز (المو). Quartz (E)

الکِوَارِث ج: ۱. کارث. ۲. کارثة.

الکِوَارِع ج: کارعة.

الکِوَاوِسِب ۱. ج: کاسیة. ۲. (به صیغه جمع) صفتی برای اعضای بدن پرندگان و انسان.

الکِوَاوِسِج ج: کُوسِج.

الکِوَاوِیْسِر ج: ۱. کاسر. ۲. کاسیة. ۳. (به صیغه جمع): پرندگان شکاری.

کِوَاوِیْسِرُ اللَّیْلِ : پرندگان شکاری شب، شکاریان شب، شب‌شکارها.

کِوَاوِیْسِرُ النَّهَارِ : پرندگان شکاری روز، روزشکارها.

الکِوَاوِشِف ج: کاشفة.

الکِوَاوِعِیْب ج: کاعب.

الکِوَاوِیْرِ ج: کافرة. ۲. (به صیغه جمع) خمهای شراب.

الکِوَاوِیْرِ ج: کافور.

الکِوَاوِیْب ج: کُوکِب.

کِوَاوِیْبُ الْبَحْرِ : ستارگان دریایی.

الکِوَاوِیْبَة : کوتاه ۳ کُوکَاة.

الکِوَاوِیُّ و الکوَاوِیُّ و کِوَاوِیُّ ج: کالیُّ و کالی.

الکِوَاوِیْس مع: ۱. ج: کُولِیس. ۲. ناو یا شیاری که دریچه بند آب در آن حرکت می‌کند. ۳. صحنه فرعی سن تاتر، محلی در پشت صحنه. ۴. راهرو، کریدور (المو).

الکِوَاوِیْخ ج: کامیخ (معزب کامه فارسی).

الکِوَاوِیْس ج: کایس.

کَهَنٌ ۳ کَهَانَةٌ ۱. له: برای او پیشگویی کرد. ۲. فالگیر و پیشگو شد، کاهنی کرد.

کَهَنٌ ۳ کَهَانَةٌ : ۱. کاهن معبد شد، یا بود. ۲. فالگیر و پیشگو شد، یا بود. ۳. پیشگویی سرشت او شد. **الکَهَنَة** ج: کاهن.

الکَهَنُوت سُر مع: ۱. وظیفه و شغل کاهن معبد، روحانیت، کار کشیشی. ۲. مقام و مرتبه کاهن، کاهنی، کشیشی. ۳. [در مسیحیت] «بِسْر» : یکی از اسرار هفتگانه کلیسا که برحسب آن کاهن وظیفه خواندن نماز عشاء ربانی و تقدیس قربانی و بخشودن خطاها را بر عهده دارد. ۴. «رجال» : روحانیان یهودی و مسیحی، کشیشان.

الکَهَنَان ج: کاهن.

کَهَنٌ تَكْهِينًا (ک ه ن) الکاَهَن : کشیش تمرین کشیشی کرد.

الکَهْل ج: کهل.

الکَهْوَل و الکاَهْوَل : عنکبوتی خردجته و سودمند به سبب پشه‌خواری خود.

الکَهْوَل ج: کهل.

کَهْمٌ ۳ کَهْمَةٌ : ۱. (أکْهَى) یعنی دارای صورت لگه‌دار شد. ۲. (أکْهَى) یعنی بدبوی دهان شد، یا گنده‌دهان بود. ۳. (أکْهَى) یعنی ترسوی ضعیف شد، ناتوان گردید. ۳. (أکْهَى).

الکَهْفِیْرِیْب [فیزیک]: الکترون، هسته کهرباء.

الکَهْمِیْم «رَجُلٌ ۳» : مرد سالخورده نهیدست ۳ کَهَام.

الکِوَاوِیْن ج: کاینة.

الکِوَاوِیْب ج: کایب.

الکِوَاوِیْس ج: کایوس.

الکِوَاوِیْب ج: کاینة.

الکِوَاوِیْس ج: کایص.

الکِوَاوِیْخ و **کِوَاوِیْخ** ج: کایخية.

الکِوَاوِیْس ج: کایس.

الکِوَاوِیْد و **کِوَاوِیْد** ج: کایدبة.

الکِوَاوِیْب ج: کایدبة.



الکهرک



الکؤب



الکؤنل

الکؤابع ج: کابع

الکؤابنن ج: کأتون

الکؤاهل ج: کاهل

الکؤب مع: آبخوري بي دسته، لیوان، فنجان. ج: اُکواب و اُکؤب.

الکؤبال مع: ماده‌ای صمغی که از درخت کوبالیه Copalier (F) به دست می‌آید و از آن روغن جلا سازند، سندروس بلوری. Copal (E)

الکؤبالنت: فلز لاجورد، گبالت (المو). Cobalt (E)

الکؤبان مع: پوششی فراخ که بر پشت اسب اندازند تا

پشت حیوان از آسیب در امان ماند. Caparacon (F)

الکؤبای مع: خوکچه هندی، خوکچه آزمایشگاه، گپنی.

Cobaye (F), Cavia (S)

الکؤبته: دریغ خوردن بر چیز از دست رفته، پشیمانی بر گذشته.

کؤبیز مع: علی مالیه: مال او به زور گرفته شد، به زور مالش را گرفتند.

الکؤبیرا مع: مار گبرا - نایر - صل (المو).

Cobra (E)

الکؤبیری: بِل (المو).

الکؤبئلت مع: فلز گبالت - گوبالت.

الکؤبته ف مع: ۱. سنگی گرد که با آن ادویه کوبند و ساینند. و ۲. طبل کوچک باریک میان. ۳. شطرنج یا تخته‌نرد.

الکؤبئون مع: کوبین، پته، برگه سهمیه جیره‌بندی،

کالابریک (المو). Coupon (E)

الکؤبیا مع: قلم یا مداد کبیه (المو).

Copying pencil (E)

الکؤتا مع: سهم، نصیب، حصه (المو). Quta (E)

الکؤتسوک* (کؤچوک خوانده می‌شود) مع: کاتوچو.

* از آنجا که حرف «چ» در الفبای عربی وجود ندارد این حرف را که در کلمات غیر عربی دخیل است به صورت «تش» می‌نویسند مانند «تشریشل» که «چزچیل» تلفظ می‌کنند (مؤلف).

الکؤتسینته (کوپینه خوانده می‌شود) مع: ورق بازی (المو).

الکؤث: ۱. کفش، کفش دم‌بایی. ۲. کشته‌ای که تنها چهار پنج برگ آن بیرون آمده باشد. ج: اُکوات.

الکؤثته: ارزانی و فراخ‌سالی، فراوانی نعمت.

الکؤثر: ۱. بسیار از هر چیز، کثیر. ۲. گرد و غبار یا جز آن که بسیار و انبوه باشد و هنگام برخاستن بر اثر باد درهم پیچد و گردبادی ایجاد کند. ۳. شراب گوارا و دلنشین. ۴. نام نهری در بهشت. ۵. سرور بسیار بخشنده و نیکوکار.

الکؤثل: درخت فوفل، تانبول.

الکؤثل: ۱. درخت فوفل. ۲. دنباله کشتی. سگان کشتی.

الکؤجر مع: یوزپلنگ آمریکایی، پوما. Cougar (E)

الکؤح: «رجع فلان إلی» - «فلانی کاری نیک انجام داد و سپس از آن منصرف شد».

الکؤخ: ۱. خانه‌ای بی‌پنجره که از نی سازند، نی‌بست،

کوخ. ۲. هر خانه بی‌پنجره. ۳. کپر، آلونک، کلبه. ج:

اُکواخ و کؤخان و کینخان و کؤخه.

الکؤخان ج: کؤخ.

الکؤخه ج: کؤخ.

الکؤد و الکؤده: توده خاک و جز آن، گتبه خاک، انبوه،

توده، روی هم انباشته. ج: اُکواد.

کؤدأ کؤدأته: دوید.

الکؤدن و الکؤدنی: ۱. قاطر، استر. ۲. فیل. ۳. یابو و

اسب پالانی و بارکش. ج: کؤادین.

الکؤر: ۱. مص کاژ. ۲. پیرامون و گردی و پیچ عمامه.

۳. گله بزرگ شتر. ۴. گله گاو. ۵. فزونی، بسیاری. ۶.

سرشت، طبیعت «له یم کریم»: او طبعی بخشنده دارد.

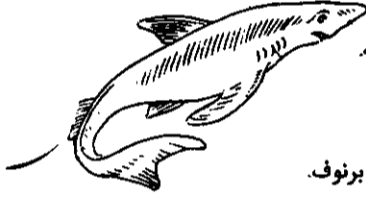
ج: اُکوار.

الکؤر ف مع: ۱. پالان و جهاز شتر. ۲. کوره گلی

آهنگران و مسگران و جز آنها. ۳. کندوی زنبور عسل.

ج: اُکوار و اُکؤر و کینران. ۴. [کیهان‌شناسی] -

الکیمای: صورت فلکی کوره در ناحیه جنوبی میان



الکوسج

کوسه ماهی: ۳ اسب تندرو. ۴ شکسته و ناقص دندان، کم دندان. ج: گوانیج.
الکوسل و الکوسلته: سر نزه، حشفه.
الکوسی: کدوی سرخ کردنی.
الکوسی: اسب دست و پاکوتاه.
الکوش: علف کیک، حشیشه الجیل، برنوف.
الکوشاد ف: مع: گیاه جنتیانا.

الکوشادیات [گیاهشناسی]: تیره گیاهی جنتیانا.

کوع - **کوعاً**: ۱ سر استخوان زنده زبرین دست بزرگ شد. ۲ میچ دست و پای او خشک شد. ۳ سر استخوان میچ او گج بود. ۴ یک دست ستور به سوی دست دیگرش خمیدگی و پیش آمدگی داشت.

الکوع: ۱ مصد کوع. ۲ کجی کف دست از سوی سر استخوان زنده زبرین. ۳ تمایل شدید انگشت شست پا به سوی انگشتان دیگر. ۴ تمایل یکی از دو دست به طرف دست دیگر (بیشتر در چهارپایان).

الکوع: سر استخوان زنده زبرین که پشت انگشت ابهام است، نقطه مقابل قوزک. ج: اگوع.

الکوفان و الکوفان: ۱ توده شن گرد. ۲ هر چیز گرد. ۳ نی و هر چوب انبوه و درهم پیچیده. ۴ ارجمندی، عزت و شوکت «هم فی به من ذلک»: آنان در ارجمندی و عزتند. ۵ رنج و زحمت. ۶ بدی و شرّ عظیم «ظلوا فی به من امرهم» آنان از کار خویش همواره در بدی و حیرانی هستند.

الکوفه: ریگ توده سرخ گرد.

الکوفی: منسوب به شهر کوفه. «خطّ -»: خطّ کوفی. ج: کوفیون.

الکوفیة: ۱ مؤنث کوفی. ۲ دستاری بزرگ که دور سر یا گردن پیچند، کوفیه، چفیه، چپیه.

الکوکا: مع: درخت کوکا.

الکوکائین: مع: کوکائین، مخدری قوی و خطرناک. (المو) ← کوکابین.
Cocaine (E)

الکوکاة: کوتاه قد.

الکوکابین: کوکائین، ماده ای مخدر که از درخت «کوکا»

صورت قیطس و نهر.

الکوزة ف: مع: ۱ شهر. ۲ آبادی، ناحیه مسکون.
الکوز تیزون [بزشکی]: داروی کورتیزون (المو).

Cortison (E)

الکوردیبریت: مع: سنگ معدنی آبی رنگ و شفاف و درخشان منسوب به «پی.یر. ال. آ. کوردیر» کاشف آن به فرمول $(Mg, Fe)_2Al_2Si_15O_{18}$ (المو).

الکوزس و الکوزس: مع: [موسیقی]: دسته خوانندگان، نغمه سرایان همخوان در کلیسا و صحنه، گُر آواز (المو).
Chorus; Choir (E)

الکوزندوم: مع: سنگ سنباده (المو).

Corundom (E)

الکوزینیش: مع: راه ساحلی، جاده کنار دریا (المو).

Corniche road (E)

کوزونا: مع: واحد پول چکوسلواکی (المو).
Koruna
الکوریوم: مع: عنصر فلزی سه ظرفیتی با خاصیت رادیواکتیو (المو).
Curium (E)

الکوز آرامی: مع: کوزه. ج: اگواز و کوزة و کیزان.

الکوزموغرافیا: مع: شرح گیتی، گیتی شناسی شامل علوم هیئت و جغرافی و زمین شناسی (المو).

Cosmgraphy (E)

الکوزمولوجیا: مع: نظام عالم وجود، فلسفه جهان هستی، علم پیدایش و نظام عالم هستی (المو).

Cosmology (E)

الکوس: ۱ مصد کاس. ۲ هیجان و تلاطم دریا. ۳ نزدیک به غرق شدن در دریا.

الکوس ف: مع: ۱ کوس، طبل. ۲ ج: کوساء. ۲ گونیای نجاران، سه گوش قائم الزاویه. ج: کوسات.

الکوساء: ۱ پاره گیاه درهم پیچیده و انبوه. ج: کوس. ۲ «رمال کوش»: ریگ توده های انبوه.

کوسج کوسجة الرجل: ریش آن مرد کوسه شد، کوسه ریش بود، بر صورتش موی نداشت، یا تنک موی بود.

الکوسج ف: مع: ۱ مرد ریش کوسه، کوسه. ۲



الکوز



الکوفیة



الکوکا



الکؤلّة

الکؤلّة : درختی مخصوص نواحی استوایی و گرم که میوه‌اش را برای تقویت قلب مفید می‌دانند (الر).

الکؤلّج : زشت، قبیح.
الکؤلّخوز : مزرعه اشتراکی (در شوروی سابق)، کولخوز، شرکت تعاونی کشاورزی که مالکیت زمین و ماشین‌آلات و محصول متعلق به شرکاء است.

الکؤلیستزول : [پزشکی] یکی از انواع چربی در خون (المو).
Colesterol (E)

الکؤلمنیّت : چرک، پلیدی.
الکؤلمنیّت : بورات کلسیم متبلور که در کالیفرنیا یافت می‌شود به فرمول $\text{Ca}_2\text{B}_6\text{O}_{11} \cdot 5\text{H}_2\text{O}$ (المو).
Colemanite (E)

الکؤلوم : کولن، واحد بار الکتریکی. (E).
الکؤسولومنیّت : آهنی که دارای منگنز است، کلمبات. (المو).
Columbite (E)

الکؤلونیّا : ماء الکؤلونیّا : عطر، ادکلن. (المو).
Eau de Cologne (F)

الکؤلونیّل : کلنل، سرهنگ - عقید، زعیّم. (المو).
Colonel (E)

الکؤلنیّا : [پزشکی] نوعی بیماری وبا، گلرا.
الکؤلیس : کوالیس (المو).
Coulisse (E)

کؤم - کؤمّا البعیّر : کوهان شتر بزرگ شد.
الکؤم : ۱. گله شتران. ۲. جای بلند و پشته مانند، تپه. ج: اُکوام.

الکؤماندس : سربازان ویژه، کماندوها (المو).
Comando (S)

الکؤمپیوتر : مغز الکترونی، کمپیوتر، رایانه - کمپیوتر (المو).
Computer (E)

الکؤمّة : توده خاک و جز آن، گپه خاک. ج: کؤم و اُکوام.
الکؤمّة - کؤمّة.

الکؤمیدیا : نمایشنامه فکاهی، کمدی (المو).
Comedy (E)

الکؤمیدیّ : خنده‌آور، هزلی، مضحک، کمدی. (المو).
Comedic, Comical (E)

به دست می‌آید.
کؤکب کؤکبّة الحديد : آهن برق زد، درخشید.

الکؤکب : ۱. ستاره. ۲. لگه‌ای سفید که در چشم پدید آید. ۳. گیاه دراز. ۴. شمشیر. ۵. آب. ۶. زندان. ۷. سرکرده و سوار دلاور قوم. ۸. مرد مسلح. ۹. سختی و سوز گرما. ۱۰. میخ بزرگ. ۱۱. کوه. ۱۲. چیزی انبوه و بزرگ. ۱۳. رگه‌ای از زمین که رنگش با رنگ عمومی منطقه تفاوت داشته باشد. ۱۴. طلق، گردی براق و معدنی که بدان تلک یا کؤکب الارض گویند. ۱۵. درخشندگی و برق آهن. ۱۶. قارچ، سماروغ. ۱۷. قطره شبنم. ۱۸. شکوفه بوستان. ۱۹. ذهبوا تحت کلّ - : از هم پاشیدند و پراکنده شدند. ج: کؤاکب. ۲۰. «یوم ذو کؤاکب» : روز پُر بلا و سختی.

کؤکب البخر : ستاره دریایی.

الکؤکبّة : ۱. مص. ۲. گروه، دسته همراهان. -ت من الفرسان : گروه سواران، دسته‌ای سوار. ۳. ستاره. ۴. ستاره زهره (علی‌الخصوص). ۵. شکوفه. ۶. [کیهان‌شناسی] : مجموعه‌ای از ستارگان که صورت فلکی معینی را تشکیل دهند و به نام آن صورت خوانده شوند مانند : نسر طائر و نسر واقع، الصوزة السماویّة.
الکؤکتیل : آمیزه‌ای از چند مشروب (المو).
Cocktail (E)

کؤکتی کؤکؤة الرجل : آن مرد در راه رفتن جنبید و شتافت.

الکؤکیات [گیاه‌شناسی] : تیره‌ای از گیاهان دولته‌ای جدا گلبرگ که معروفترین آنها درخت کؤکاست، تیره گیاهی کؤکا.

الکؤلا : درخت قهوه سودانی، گلا. جوز گؤلا، جوز الزنج.

الکؤلان : کائولن، خاک چینی.
الکؤلان : ۱. پرنده‌ای از تیره تیهو که به وسیله نوک خمیده و کوتاهش از تیهو باز شناخته می‌شود، کبک امریکایی. (F). Colins. ۲. گیاه پایروس.
الکؤلّاتة : واحد گؤلان، یک گیاه پایروس.



الگؤلا



الگؤلان

Elanus Coeruleus (S) غلیبوج یا زغن.

الکَوَّ: پنجره، روزنه، دریچه.

الکَوَّة و الکَوَّة: ۱. روزنه و سوراخ در دیوار، پنجره، دریچه. ج: کیواء و کَوَّئ و کَوَّات. ۲. «کَوَّی التهر»: جویبارها و شاخه‌های جدا شده از رود که به کشتزارها می‌رود.

الکَوَّاء: ۱. بدزبان، دشنام‌گوی. ۲. اطوکش لباس.

الکَوَّازة: ۱. کندوی زنبور عسل که با گِل یا شاخه

درخت سازند. ۲. عسل با موم - کَوَّازة (معانی ۱ و ۲).

کَوَّب تَكْوِیباً (ک و ب) الشیء: آن چیز را با دسته‌هاون یا کوبه کوبید.

کَوَّب تَكْوِیباً (ک و ث) الزرع: سبزه کشته چهار یا پنج برگ برآورد، چهار برگی یا پنج برگی شد که هنگام نشاء کردن آن است.

کَوَّح تَكْوِیحاً (ک و ح): ۱. درکارزار بر او چیره شد. ۲.

ه: بر او غالب آمد، او را خوار گرداند. ۳. ه: او را

بازگرداند. ۴. ه: الزمام الجمیل: افسار و دهانه شتر را رام کرد.

کَوَّد تَكْوِیداً (ک و د) الشیء: آن چیز را توده کرد و بر هم انباشت، (در اصطلاح تهران) روی هم «کود» یا «کوت» کرد، تل انبار یا تلبار کرد.

کَوَّد تَكْوِیداً (ک و ذ) ۱. الازار: کمر شلوار تا روی برآمدگی‌های سرین رسید. ۲. ه: بالعصا: با چوبدستی بر سرین و کفل او یا ستور زد.

کَوَّر تَكْوِیراً (ک و ر): ۱. العمامة: عمامه را به سر پیچاند، دستاربندی کرد. ۲. ه: المتاع: آن کالا را جمع کرد و روی هم ریخت و بست. ۳. ه: او را بر زمین زد.

۴. ه: به او نیزه زد و او را افکند. ۵. ه: اللة اللیل علی النهار: خدا شب را بر روز درآورد.

کَوَّر مج (ک و ر) ت الشمس: نور خورشید درهم پیچیده و تار شد.

کَوَّس تَكْوِیساً (ک و س) ه: علی رأیسه: آن را سرنگون ساخت، وارونه و نگونسار کرد.

کَوَّع تَكْوِیعاً (ک و ع) ه: بالسیف: او را با شمشیر چنان

الکَوَّن: ۱. مص کان یکون. ۲. هستی، وجود. ۳. اسم برای آنچه یکباره حادث شود چون پدید آمدن نور بلافاصله پس از تاریکی. ۴. [فلسفه]: حصول صورت در ماده پس از فقدان آن در ماده یعنی انتقال از قوه به فعل یا استحاله جوهر ماده بدانچه شریفتر از آن است. کَوَّن به این معنی در مقابل فساد است.

الکَوَّنات معد: از القاب اشراف فرانسه، گنت. «تاج - ه»: افسر گنت.

الکَوَّنِیس و الکَوَّنِیسَة معد: مؤنث گنت، زن گنت، از القاب اشراف فنودال اروپا (المو). Contess (E)

الکَوَّنِیج ف معد: شاهین، پرنده شکاری، در فارسی کونج. Hobby (E)

الکَوَّنِیسز تِینَة معد: از آلات موسیقی، ارغنون دستی، نوعی گارمون. (المو). Concertina (E)

الکَوَّنِیسرفا توار: آموزشگاه و هنرکده موسیقی (المو). Conservatory (E)

الکَوَّنِیسز وَة معد: خوراکی یا میوه پخته محفوظ در جعبه در بسته و بدون هوا، کنسرو (المو).

Conserves (E)

الکَوَّنِیسیرتو معد: کنسرتو، قطعه موسیقی مخصوص یک ساز برای شرکت در کنسرت (المو).

Concerto (E)

الکَوَّنِیس معد: هیئت قانونگزاری، کنگره - کنفرانس (المو).

الکَوَّنِیدرالِی معد: ۱. هم‌پیمان، متحد، متفق، مؤتلف. ۲. دولت متفق، کشور متفق. کنفدرال (المو).

Confederal, Confederative (E)

الکَوَّنِین [شیمی]: ماده‌ای شبه قلیائی به فرمول $C_4H_{17}N$ (المو).

Conine (E)

الکَوَّنِی: ۱. منسوب به کَوَّن، جهانی، کَوَّنِی.

الکَوَّنِی: پیر، کهنسال، سالخورده.

کَوَّه - کَوَّه الرجل: آن مرد در کار خود حیران و سرگشته شد، یا ماند.

الکَوَّهین: پرنده‌ای از تیره بازهای شکاری و از نوع



الکَوَّة



تاج الکَوَّنات



الکَوَّنِیس



الکَوَّنِیس

زد که سر استخوانهای زند او کج شد، مُجْهائش بیچید.
تَوْفُ تَكْوِينًا (ک و ف) ۱. الشیء: آن چیز را دور کرد.
 ۲. - الأديم: چرم را برید، تگه تگه کرد. ۳. به شهر کوفه

درآمد یا آهنگ کوفه کرد. ۴. - الکاف: حرف «کاف» را نوشت.

الکِیاسَة: ۱. مصد کاس. ۲. زیرکی، هشیاری، تیزفهمی، بینش.

تَكْوِيمًا (ک و م) ۱. التراب: خاک را انباشت و توده کرد، کپه کپه کرد. ۲. - المتاع: آن کالا را بر هم انباشت، روی هم انداخت و در یک بقچه یا بسته جمع کرد.

الکِیایَة: ۱. حرفه کیل کردن، پیمودن غله و مانند آن، قپانداری، ترازو داری. ۲. مُزِد کیل کردن و سنجیدن، مزد قپانداری.

تَكْوِينًا (ک و ن) ۱. الشیء: آن چیز را به وجود آورد، ایجاد کرد. ۲. - الله الشیء: خدا آن چیز را از نیستی به هستی آورد، بدان هستی بخشید.

الکِیَان: ۱. مصد کان یَكُونُ. ۲. خلقت، سرشت و شخصیت، طبیعت. ۳. موجودیت «الْبَدیه»: موجودیت و هستی سرزمین و مملکت.

تَكْوِينًا (ک و ه) النار: آتش را به هم زد تا شعله ور شود.

الکِیایَة: کفالت، برعهده داری کاری یا کسی.

تَكْوِينًا (ک و ی) فی داره کَوْنٌ: در خانه خود پنجره‌هایی گشود.

کَیْتٌ وَکَیْتٌ (و گاه کَیْتٌ وَکَیْتٌ): چنین و چنان. کنایه است و بر یک یا چند جمله از کلام دلالت دارد. این دو کلمه همواره با هم ولی گاه با او عاطفه و گاه بدون آن می‌آید. «قال فلانٌ - و -»: فلانی چنین و چنان گفت. **الکِیْتِینِ** مع [زیست‌شناسی]: ماده تشکیل دهنده قرنیة چشم (المو). Chitin (E)

کَوِی - **کَیْتًا** (ک و ی) ۱. پوست او را با آهن و مانند آن داغ کرد. ۲. - الثیاب: لباس را اطو کرد. ۳. - ته العقرب: کزدم او را نیش زد. ۴. - ه بعینه: به او تیز نگریست.

الکِیْتَر: مرد نیکوکار بسیار بخشنده.

الکُؤنِیْب: مصغر کؤنِب، ستاره کوچک.

الکِیج: ستبری، درشتی و سختی، خشونت، زبری. **الکِیج**: ۱. ستبر، درشت، زبر و خشن (برای مذکر و مؤنث). ۲. دامنه کوه - کاح. ۳. «أسنانٌ -»: دندانهای محکم و سخت. ۴. «أکیج»: سخت‌ستبر.

کَی: کلمه‌ای است که به صورتها و معانی زیر بکار می‌رود. ۱. اسم مختصر شده «کَیْف» «کَی تَجْنَحونَ إلی سلیم و ما تُنَزَّر قَتلاًکُم»: چگونه به صلح و سازش می‌گرایی در حالی که انتقام کشتگانتان گرفته نشده است؟ ۲. حرف و به منزله لام تعلیل است «لِکَیْلا (لِکَی لا) تَأشوا علی ما فاتکم» (قرآن مجید ۲۳/۸۵): برای این که بر آنچه از دست شما رفته است اندوهگین نشوید. ۳. حرف جز به معنی «إلی» لسانک کَیما أَنْ تُفَرَّ و تُخدعا: زیانت را نگهدار تا فریفته و گول خورده نشوی. ۴. «کَی» بر سر فعل مضارع درمی‌آید و فعل به سبب «أَنْ» که مقدر است منصوب می‌شود «جاء إلی المدرسه کَی یتعلّم»، یعنی کَی أَنْ یتعلّم: به مدرسه آمد تا درس بیاموزد. ۵. بر سر «ما» استفهامیه درمی‌آید و

الکِیخان ج: کوخ.

الکَیْد: ۱. مصد کاذ یَکِیدُ. ۲. حيله، چاره، نیرنگ، مکر، حقه. ۳. پلیدی، بدی. ۴. جنگ. ۵. قی.

الکِیْدبان (لا): بسیار دروغگو - کِیْدبان.

الکِیْدَم: جنسی از ماهیان دریایی از تیره ماهیان لابر با رنگهای درخشان و باله‌های پشتی بلند و کشیده و گوشتی خوشمزه و ممتاز، ماهی لابر. Labrus (S)

الکِیْدَمِیات [زیست‌شناسی]: تیره ماهیان دریایی از خارباله‌ها که انواع گوناگون آن در تمام دریاها جهان

زیست می‌کند، ماهیان لابر. Labridae (E)
الکَيْدْبَان و الکَيْدْبَان: بسیار دروغگو - کذب و کذاب.

الکَيْبِر: دمه آهنگری و مسگری و مانند آنها که هوا را با فشار بر آتش دمد. ج: اکتیار و کینه.

الکَيْبِرَان ج: کور.

الکَيْبِرَة ج: کبر.

الکَيْس: ۱. مصد کاس. ۲. خزد، عقل. ۳. زیرکی، دانایی. ۴. باهوشی. ۵. جود، بخشندگی. ۶. اندیشه و تأمل در کارها. ۷. گروه، جماعت. ۸. پزشکی، طب (لا).

الکَيْس: ۱. کیسه، خورجین. ۲. [پزشکی]: کیست، غده‌ای که در آن آب یا چرک جمع شود. ۳. [تشریح]: کیسه بیضه. ۴. [گیاه‌شناسی]: البوغ، هاگدان، تخمدان. ج: اکیاس و کینه.

الکَيْسَة ج: کیس.

کَيْسَان: ۱. غدر، مکر و حيله، بی‌وفایی. ۲. کب فلان: فلانی حيله زد. ۳. اُم: کنيه است برای زانو. ۴. اُم: ضربه‌ای که با زانو یا پشت پا بر سرین زنند، آردنگی.

کَيْس الراعي: گیاه کیسه‌کشیش، چننه چوپان، سمنه.
الکَيْسوم: ۱. علف بسیار. ۲. روضه: باغ شاداب و پرسبزه و گیاه.

الکَيْسِي ج: کیس.

الکَيْصِي: ۱. مصد کاص. ۲. بخل بسیار. ۳. بسیار بخیل و فرومایه. ۴. کوتاه‌قد فربه سست و آویخته گوشت. ۵. تندخو.

الکَيْص و الکَيْص (از مردان): مردان سخت‌عضله، دارای عضلات نیرومند.

الکَيْص: ۱. مرد تنگخوی زودرنج. ۲. بسیار بخیل. ۳. کوتاه‌قد فربه سست گوشت. ۴. (از مردان): مردی که تنها غذا بخورد. ۵. شوخ بی‌پروا.

الکَيْصِي (از مردان): ۱. مردی که تنها غذا بخورد. ۲. «رَجُلٌ - مردی که در بند غم خویش است، خودخواه. کَيْف: چگونه، چون. اسم مبهم غیر متمکن مبنی بر

فتح است و به دو صورت زیر بکار می‌رود. ۱. از ادات شرط است که در این حال مقتضی دو فعل غیر مجزوم است که در لفظ و معنی متفق باشند - تَصْنَعُ اصْنَعُ:

هرچه تو می‌کنی من نیز می‌کنم. گاه با «ما» می‌آید - کَيْفَمَا. ۲. برای استفهام بکار می‌رود خواه استفهام حقیقی - زَيْدٌ؟: زید چگونه است؟ و خواه غیر حقیقی «كَيْفَ تَكْفُرُونَ بِاللَّهِ» (قرآن مجید، ۲۸/۳):

چگونه به خدا کافر می‌شوید. که در این صورت برای بیان تعجب بکار می‌رود. اگر پس از کَيْف اسم بیاید آن اسم بنا بر خبر بودن مرفوع است - زَيْدٌ؟: زید چگونه است؟ که در جواب می‌توان گفت خوب است یا بیمار است و غیره. و اگر پس از «كَيْفَ» فعل بیاید آن فعل بنا بر حال بودن یا مفعول مطلق بودن در محل نصب است - جَاءَ زَيْدٌ؟: زید چگونه یا به چه حال آمد. «كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ» (قرآن مجید، ۱/۱۰۵): پروردگارت چه کاری را انجام داد.

الکَيْف [منطق]: چونی، چگونگی، یکی از مقولات دهگانه ارسطو که بر حالت و صفت دلالت دارد مانند «التَّالِجُ اَبْيَضٌ» برف سفید است که سفیدی چگونگی رنگ برف را می‌رساند و صفت آن است.

الکَيْفَة ج: کینه.

الکَيْفَة: ۱. پارچه و تکه‌ای که از قسمت پیش بر پیراهن می‌دوزند. ۲. پاره‌ای از جامه. ج: کینه.

کَيْفَمَا: هرطور، هرچه، هرگونه. اسم شرط مرکب از «كَيْفَ» و «ما» که دو فعل را مجزوم می‌کند - تَتَوَجَّهْ تَصَادَفْ خَيْراً»: هرطور که روی آوری خیر خواهی دید - کَيْفَ (مورد و معنی ۱).

الکَيْفِي: منسوب به کَيْف، آنچه بر پایه عادت یا تجربه باشد نه بر پایه علمی و علت و معلولی.

الکَيْفِيَّة: چونی، چگونگی، حالت و صفت هر چیزی. ج: کئیفات.

الکَيْكَاء (از مردان): مرد بی‌خیر و بی‌هنر.

الکَيْكَة: تخم مرغ. ج: کیک.

الکَيْل: ۱. مصد کال. ۲. پیمانۀ اندازه‌گیری، کیل. ۳.



کیس قرصی